





زندگی نامه و خاطراتی از
سردار شهید رسول آقا علی رؤیا رحمة الله علیه

نویسنده
حامد علی بیگی





سرشناسه:	علی بیگی، حامد، ۱۳ -
عنوان و نام پدیدآور:	آقا علی رؤیا/ نویسنده حامد علی بیگی.
مشخصات نشر:	اصفهان: ستارگان درخشان، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری:	... ص: مصور (بخشی رنگی): ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک:	
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
موضوع:	
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
موضوع:	Martyrs -- Iran-Iraq War, ۱۹۸۸-۱۹۸۰
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات
موضوع:	Martyrs -- Diaries -- Iran-Iraq War, ۱۹۸۸-۱۹۸۰
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- وصیت نامه‌ها
موضوع:	Martyrs -- Wills -- Iran-Iraq War, ۱۹۸۸-۱۹۸۰
موضوع:	شهیدان -- ایران -- نامه‌ها
موضوع:	Martyrs -- Iran -- Correspondence
موضوع:	شهیدان -- ایران -- وصیت نامه‌ها
موضوع:	Martyrs -- Iran -- Wills
موضوع:	شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع:	Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
رده بندی کنگره:	...
رده بندی دیویی:	...
شماره کتابشناسی ملی:	...
وضعیت رکورد:	فیپا



**ستارگان
درخشان**

نویسنده: حامد علی بیگی

طراح جلد:

صفحه آرا: محمد کاظم شمسائی

ناشر: ستارگان درخشان

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۰

شابک: ۹۷۸-...-...-...

- از خواهرت دل برده‌ای / ۱۳
خواهر شهید رسول آقا علی رؤیا
- شیک پوش / ۱۷
سعید حاج باقری، هم‌رزم شهید
- کی فرمانده شدی! / ۲۱
حاج آقا ایزدپور، داماد ارشد خانواده
- من راهم ببر / ۲۳
علی رضا ایزدپور، خواهرزاده و هم‌رزم شهید
- بچه محل ما / ۲۴
اصغر غلامی، هم‌رزم شهید
- تو که بودی؟ / ۲۵
دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید
- دعوت شده‌ای / ۲۹
احمد باوی، هم‌رزم شهید
- چه بیست ساله، چه صد ساله / ۳۰
عباس عبادی، هم‌رزم شهید
- سرلشکر / ۳۲
عبدالرضا جعفری، راننده و هم‌رزم شهید
- بزرگ! اما کم پیدا / ۳۳
محمد علی پور، هم‌رزم شهید
- از جیب خود / ۳۵
محمد علی پور، هم‌رزم شهید
- من حریف توأم / ۳۶
مهدی خلفی، هم‌رزم شهید
- کار هرکس با خودش / ۳۹
علی محمد صباغیان، هم‌رزم شهید



- چشم بسته به دنبال مین / ۶۸
احمد باوی، هم‌رزم شهید
- آخر این مسیر شهادت است / ۶۹
اصغر غلامی، هم‌رزم شهید
- نیروهایم مال تو / ۷۱
محمد علی پور، هم‌رزم شهید
- پا جای پای رسول / ۷۲
علی محمد صباغیان، هم‌رزم شهید
- پای کار عملیات / ۷۵
عباس عبادی، هم‌رزم شهید
- روستایی‌ها چه گناهی دارند؟ / ۷۷
محمد صادق دانشی، هم‌رزم شهید
- گرمای جهنم / ۷۸
مهدی صالحی، هم‌رزم شهید
- تند نرو / ۸۰
دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید
- نباید دست عراقی‌ها بیفتی / ۸۱
علی اکبر رحیمی، هم‌رزم شهید
- می‌شود کمی خوابید؟ / ۸۷
یوسف هاشمی، هم‌رزم شهید
- من زنده‌ام / ۹۰
عبدالحسین حیدری، راننده و هم‌رزم شهید
- آغوش می‌خواهد دلم / ۹۲
خواهر شهید
- بامن بیا / ۹۳
عبدالرضا جعفری، راننده و هم‌رزم شهید



- کوستاره‌هایت؟ / ۴۴
عباس عبادی، هم‌رزم شهید
- حالا وقت کار است / ۴۶
دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید
- می‌روم عقب لندکروز بخوابم / ۴۷
عباس عبادی، هم‌رزم شهید
- خواب از سرم پرید / ۴۸
عبدالحسین حیدری، راننده و هم‌رزم شهید
- وقت نمی‌شود / ۵۲
عبدالرضا جعفری، راننده و هم‌رزم شهید
- حتی یک سیم چین / ۵۳
مهدی خلفی، هم‌رزم شهید
- فضا را عوض کنیم / ۵۶
مظفر عقیلی، هم‌رزم شهید
- جشن پتو / ۵۹
احمد باوی، هم‌رزم شهید
- فرمانده اصفهانی / ۶۱
رضا رضازاده، هم‌رزم شهید
- زحل از سوراخ آستین / ۶۳
علی اکبر رحیمی، هم‌رزم شهید
- بوسیدن پیشانی / ۶۵
دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید
- خواب عمیق نداریم / ۶۶
علی رضا ایزدپور، خواهرزاده و هم‌رزم شهید
- میدان شوخی بردار نیست / ۶۷
محمد صادق دانشی، هم‌رزم شهید



ارباباً اربا شده‌ای / ۱۰۱

اصغر غلامی، هم‌رزم شهید

من هنوز طلبکارم / ۱۰۷

دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید

نامش که به میان می‌آید... / ۱۰۹

مظفر عقیلی، هم‌رزم شهید

تقدیر ما نبود / ۱۱۱

احمد باوی، هم‌رزم شهید

دیدم که جانم می‌رود / ۱۱۳

محمد علی پور، هم‌رزم شهید

شهادت مال بهترین‌هاست / ۱۱۴

عباس عبادی، هم‌رزم شهید

بگو بروند خواستگاری / ۱۱۵

سعید حاج باقری، هم‌رزم شهید

کی به تو زن می‌ده؟! / ۱۱۶

علی اکبر رحیمی، هم‌رزم شهید

خبر آمد... / ۱۱۷

حاج آقا ایزدپور، داماد ارشد خانواده



از خواهرت دل برده‌ای

خواهر شهید رسول آقاعلی‌رؤیا

رسول بچه‌مهربانی بود. کاری به کار کسی نداشت. اگر کسی هم اذیتش می‌کرد، اصلاً به دل نمی‌گرفت. ما را هم نصیحت می‌کرد که اگر کسی چیزی بهمان گفت، کاری به کارش نداشته باشیم. می‌گفت به خاطر خدا ببخشید. به خاطر خدا جواب ندهید. هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. خرج تحصیلش را هم خودش درمی‌آورد. هیچ‌وقت نمی‌گذاشت کسی از دستش گله‌ای داشته باشد. بابا و یکی از برادرهایمان چای‌خانه و رستوران داشتند و آن یکی برادرم هم چلوکبابی. سعی می‌کرد به همه‌شان کمک کند. صبح می‌رفت مغازه بابا، ظهر مغازه یکی از برادرها و عصر مغازه آن یکی برادر. خیلی کار می‌کرد. برای همه‌مان کار می‌کرد. کمک‌حالمان بود. خیلی اهل بازی نبود مثل هم‌سن‌وسال‌هایش. بیشتر یا داشت به این‌وآن کمک می‌کرد یا دستش به کارهای مسجد بند بود.



وقتی از مدرسه می‌آمد خانه و می‌دیدم مادرم به کاری مشغول است، خودش می‌رفت پای گاز و شروع می‌کرد به غذاپختن. بعد هم دست مادرم را می‌گرفت و می‌برد پای سفره و اصرار پشتِ اصرار که چند دقیقه‌ای کارش را کنار بگذارد و غذایی بخورد؛ البته نه اینکه فقط برای مادرم باشد، خانه ما هم که می‌آمد همین طور بود. آن زمان من مریض بودم. خیلی وقت بود حال مساعدی نداشتم. هروقت می‌آمد خانه ما خودش می‌پخت و سفره را پهن می‌کرد و بعد از خوردن غذا آن را جمع می‌کرد و آخرسر هم تمام ظرف‌ها را می‌شست. هرچه قسمش می‌دادم که این کارها را نکند به گوشش نمی‌رفت. می‌گفتم نکن آجی این طور شرمنده‌ام نکن؛ اما فایده نداشت. کار خودش را می‌کرد.

من آن وقت‌ها خیلی مریض بودم. بدنم به خون نیاز داشت. به فامیل می‌گفتم، به دروهمسایه. حتی می‌رفت اعلامیه چاپ می‌کرد، می‌برد سر چهارراه پخش می‌کرد که کسی پیدا شود و خونش به خون من بخورد. بعد که چند نفری پیدا می‌شدند، همه را می‌برد سازمان خون و برایم خون جمع می‌کرد.

به همه خدمت می‌کرد. توی مسجد علی‌قلی آقا همه ازش تعریف می‌کردند. خیلی کار می‌کرد. روحانی مسجد را می‌برد و می‌آورد، صدای بلندگو را تنظیم می‌کرد. شب‌هایی که مناسبتی چیزی بود، توی آشپزخانه غذا می‌کشید. وقتی خبر شهادتش را آوردند، باید می‌دیدید مسجدی‌ها چه کار می‌کردند. همه حالشان بد بود. همه گریه می‌کردند. چقدر از بچه‌های این مسجد را برد جبهه. حالا با هرکدامشان حرف بزنی، کلی خاطره دارند ازش. خودش که برای ما چیزی نمی‌گفت از آنجا. خاطراتش را از

رفقاییش می‌شنیدیم. هروقت از جبهه می‌آمد و خانه یکی از ما مهمان می‌شد و چند نوع غذا داشتیم، به آن لب نمی‌زد. می‌گفت مگر می‌شود من از این غذاها بخورم و رفقایم توی جبهه‌ها غذای ساده بخورند!

چقدر توی تظاهرات قبل از انقلاب کتک خورد. چند باری سر همین فلکه طوقچی گرفته بودندش زیر باد کتک که بگو جاویدشاه؛ ولی نگفته بود. با قنداقه تفنگ زده بودند توی صورتش.

آن روزها هروقت او را می‌دیدم، صدایش گرفته بود. از بس توی تظاهرات الله‌اکبر می‌گفت. تظاهرات هم که نبود، می‌رفت روی پشت‌بام و الله‌اکبرش بلند بود. همسایه‌ها تا صدایش را می‌شنیدند، آن‌ها هم شیر می‌شدند و می‌آمدند روی پشت‌بام و الله‌اکبر می‌گفتند. ما هم پایین توی حیاط برایش آب جوش درست می‌کردیم که بیاید پایین گلویی تازه کند و برود.

این قدر روی پشت‌بام الله‌اکبر می‌گفت که همسایه‌ها هراسان می‌شدند. می‌آمدند در خانه و می‌گفتند به رسول بگویند بیشتر احتیاط کند. می‌گفتند این ساواکی‌های خدانشناس یکهو می‌ریزند و مثل نجف‌آباد کل محله را به تیر می‌بندند.

یک بار ساواک دنبالشان کرده بود. با یکی از رفقای مدرسه‌اش بود. پیچیده بودند توی کوچه. خانه‌مان آن وقت‌ها دو تا در داشت. دویدند توی حیاط و در اصلی را پشت سرشان بستند. می‌خواستند تا ساواکی‌ها به خودشان بجنبند و در را باز کنند، از در پشتی فرار کنند. همین کار را هم کردند و وقتی ساواکی‌ها ریختند توی خانه، دیگر اثری ازشان نبود. فقط کتاب یکیشان از



توی کیفش افتاده بود وسط حیاط. برش داشتند بردند اداره. از آن روز که این جریان پیش آمد، همسایه‌ها خیلی ترسیده بودند. می‌گفتند پای ساواک به محله باز نشده بود که شد. یک بار هم مغازه برادرش بود. آن موقع نان خشکه و قند و این جور چیزها می‌پختند. رفته بود کمک. ساواکی‌ها آمده بودند در مغازه و عکس شاه را داده بودند که این‌ها بزنند پشت شیشه. رسول عکس را گرفته بود و جلوی روی خودشان پاره پوره‌اش کرده بود و ریخته بود روی زمین. بعد هم پایش را گذاشته بود رویش. ساواکی‌ها اولش چیزی نگفته و رفته بودند؛ ولی رسول انگار شستش خبردار شده بود که می‌رود و برمی‌گردند. سریع با اخوی‌اش در مغازه را بسته و فرار کرده بودند. همسایه‌ها می‌گفتند چند ساعت بعدش چند تا ماشین ساواکی و یک آمبولانس ریخته بودند آنجا و مغازه در بسته را تیرباران کرده بودند. آمبولانس هم برای این بود که اگر رسول را کشتند، سریع جنازه را بیندازند توی آمبولانس و ببرند.

شیک پوش

سعید حاج باقری، هم‌رزم شهید

رسول خیلی مرد بود. مَشْتی بود و بی‌شیله‌پيله. آب دل پاکش را می‌خورد. با مردم روراست بود و مردم هم باهاش روراست بودند. اهل منفعت‌طلبی و دوزوکلک نبود. بیشتر از اینکه دوست من باشد، دوست برادرم بود. دوست مرتضی. خیلی صمیمی بودند. خلق و خویشان به هم می‌خورد و رفاقتشان شهره عام و خاص شده بود. همیشه با هم بودند. با هم لباس می‌خریدند و مثل هم لباس می‌پوشیدند. مثل هم مدل مو می‌زدند.

آن موقع مدل لباس‌ها با الان فرق داشت. یقه لباس‌ها بلندتر بود و می‌آمد روی کت. پاچه شلوارها گشاد بود. کفش‌ها پشتشان خوابیده، موها نسبتاً بلند تا روی گوش‌ها، پایه موها وصل شده به ریش‌ها و تا روی لب آمده بود و اگر یک کلام بخواهم بگویم، تیپ شیک‌پوشی.

اکثر جوان‌های آن روزگار تیپ و قیافه‌هاشان این مدلی بود؛ اما رسول و مرتضی از این نظر که مثل هم تیپ می‌زدند،



بیشتر به چشم می‌آمدند. رسول عاشق فوتبال بود. می‌آمد دم خانه‌مان و دست مرتضای ما را می‌گرفت و می‌رفتند ورزشگاه. شیپوری داشت که بلندی‌اش حداقل یک متری می‌شد. مثل همین‌ها که روی سر کامیون‌ها و تریلرها سوار است. این را می‌برد توی ورزشگاه و یک جورهایی برای خودش لیدری می‌کرد. لامذهب را وقتی توییش فوت می‌کردی زمین‌وزمان ورزشگاه را می‌لرزاند و تماشاچی‌ها خواه‌ناخواه تسلیم صدایش می‌شدند و تشویق‌هایشان به رهبری شیپور رسول ادامه پیدا می‌کرد. طرفدار تیم ذوب‌آهن و تام بود.

وضع مالی‌شان خیلی خوب بود. پدرش توی خیابان حکیم نظامی رستوران داشت. یکی از برادرهایش قهوه‌خانه داشت و یکی دیگرشان راننده اتوبوس ایران پیما بود. همین ایران پیماهای زرد و قرمز که حالا کسی نگاهشان هم نمی‌کند. آن زمان برای خودش بروبیایی داشت. بهترین اتوبوس بود و هرکس می‌خواست برود سفر، چه ذوقی می‌کرد که می‌خواهد با ایران پیما برود. برادر رسول اتوبوس از خودش بود، نه اینکه راننده باشد و روی اتوبوس شخص دیگری کار کند.

رسول خیلی داش‌مشتی بود. اگر می‌رفت رستوران پیش پدرش، برگشتنی قابلمه را پر می‌کرد و می‌آورد دم خانه می‌داد به برادرم مرتضی. جمعه‌ها صبح برایمان آش و حلیم می‌آورد. همه‌اش هم روی حساب رفاقت. یک بار به مرتضی گفته بود: «می‌آی ننه‌هامون رو برداریم و چهار تایی بریم مشهد؟»

مرتضی گفته بود: «خیلی دلم می‌خواد؛ ولی کو پول که خرج سفر کنم؟»

رسول گفته بود: «مگه کسی حرف پول زد! من دارم می‌گم می‌آی بریم؟ جوابش یه کلامه. آره یا نه!»

خلاصه اینکه یک پیکان گذاشته بود زیر پای برادرم و خودش هم با بی‌امو، زده بودند به دل جاده. مرتضی و مادرم توی پیکان و خودش و مادرش توی بی‌امو. خرج سفر هم با رسول. رفته بودند مشهد. چهل سال پیش بهترین هتل را برایشان گرفته بود: هتل اطلس. نزدیک به حرم و پنج ستاره. یک روز هم گفته بود برویم چرخی توی شهر بزنیم. با مرتضی سوار پیکان شده و رفته بودند بازار ماشین‌فروش‌های مشهد. توی یک نمایشگاه دست گذاشته بود روی یک بی‌امو. نمایشگاه‌دار هم با خودش گفته بود این دو تا جوان آمده‌اند دستش بیندازند و بروند؛ برای همین یک قیمت پرت و پولا گفته بود؛ مثلاً اگر آن موقع بی‌امو قیمتش صد تومان می‌شد، این بنده خدا گفته بود پنجاه تومان. رسول هم رفته بود از زیر صندلی عقب پیکان یک پلاستیک پر از پول بیرون آورده و همان جا ماشین را معامله کرده بود. هرچه طرف گفته بود بابا من همین طور یک قیمتی پراندم، کوتاه نیامده بودند و خلاصه با یک توافقی ماشین را زیر قیمت خریده بودند.

همه این‌ها فقط برای این بود که مرتضی حس نکند وقتی پشت پیکان نشسته از رسول جایگاهش پایین‌تر است. برای اینکه مرتضی هم مثل رسول بی‌امو سوار باشد. پیکان را هم همان شب توی مسجد گوهرشاد داده بودند به یک پسر اصفهانی که با اتوبوس زن و بچه‌اش را آورده بود مشهد. رسول بهش پولی هم داده بود و گفته بود این ماشین و این هم خرج سفر. بروید خوش بگذرانید و یک ماه دیگر ماشین را



کی فرمانده شدی!

حاج آقا ایزدپور، داماد ارشد خانواده

آدم دل به کار بده ای بود. همش به این و آن خدمت می کرد. هر وقت می دیدمش، داشت کار یکی را راه می انداخت. نشد یک بار ببینم مثلاً به مادرش یا خواهرش بگویند یک لیوان آب دستم بدهید. غیر از اینکه کارهایش را خودش انجام می داد تا جایی که می توانست، به دیگران هم خدمت می کرد.

قبل از انقلاب اگر از دروهمسایه می پرسیدی پرچم دار مبارزات با رژیم شاه توی این محل چه کسی است، محال بود اسم رسول را نیاورند. اکثر فعالیت های قبل از انقلابش مخفیانه بود. این چیزهایی که ما دیده و شنیده بودیم، گوشه ای از آن بود؛ وگرنه چه کارها که نمی کرد و هیچ کس هم خبردار نمی شد؛ البته بیشترش هم برای مادر و خواهر مریضش بود. می ترسید آن ها خبردار و دل نگران شوند و برایشان بد باشد.

از جبهه که می آمد با خودش اسلحه داشت؛ ولی جوری توی هزار تا چادرچاقچور آن را می پیچید که هیچ کس متوجهش

بیاور اصفهان، خیابان حکیم نظامی بگذار جلوی رستوران پدرم به فلان آدرس. پسر هم که اصلاً باورش نمی شد، از خدا خواسته قبول کرده بود و با کلی دعای خیر سوئیچ را تحویل گرفته بود.

چند روزی مادرهایشان را مشهد گردانده بودند و روز برگشت، رسول پیشنهاد شمال را داده بود. مرتضی که می دانست اگر قبول کند، خرج شمال هم می افتد گردن رسول. اولش زیر بار نرفته بود؛ ولی آخرش قبول کرده بود و از مشهد زده بودند به دل جاده های شمال.

ما آن سال ها از نظر مالی خانواده ضعیفی بودیم. مادرم و هشت تا بچه قدونیم قد و پدری که راننده تاکسی بود. همین که می توانست سیمرمان کند و شکم گرسنه نمی خوابیدیم، خودش جای شکر داشت. رسول هم این را می دانست و الحق و الانصاف رفاقت را در حق مرتضی تمام کرده بود. تا همین چند سال پیش اگر از مادر خدایا مرزبان می پرسیدی یکی از بهترین خاطرات را تعریف کن، ماجرای مشهد آن سال را می گفت. آن قدر بهش خوش گذشته بود که حد و حساب نداشت. رسول توی آن سفر کم نگذاشته بود برایشان.



من را هم ببر

علی‌رضا ایزدپور، خواهرزاده و هم‌رزم شهید

من خواهرزاده بزرگش بودم. خیلی دوستم داشت. علاقه عجیبی بین ما بود. خیلی صمیمی بودیم. برای همین هم بود که وقتی خواست برود جبهه، پوله‌اش شدم که من هم می‌خواهم بیایم. از من آره و از او نه که نمی‌شود. می‌گفت سنات کم است. من آن موقع سیزده سالم بود. می‌گفت بگذار پشت لب‌ت سبز شود، بعد. من هم آن وقت‌ها آدم سمجی بودم. اگر به چیزی بند می‌کردم، دیگر ول‌کن ماجرا نبودم. بالاخره یک بار این قدر اصرار کردم که دست‌آخر جواب داد و پشت تلفن گفت بیا اهواز. من هم که از خوش‌حالی توی دلم عروسی بود، سریع باروبندیلیم را جمع کردم و با یکی از اقوام که مسیرش اهواز بود، هم‌سفر شدم. آنجا مرا بُرد منطقه. چند ماهی منطقه بودم؛ ولی اوایل مهر و شروع مدرسه‌ها، برای ثبت‌نام مجبور شدم به اصفهان برگردم.

نمی‌شد. اصلاً کسی نمی‌دانست اسلحه دارد. من هم اتفاقی دیده بودم. نمی‌خواست کسی بداند؛ یعنی نمی‌خواست کسی بفهمد سیمتی چیزی دارد. آخر اسلحه را که به افراد عادی نمی‌دادند با خود بیاورند توی شهر. اگر کسی اسلحه را می‌دید، می‌فهمید فرمانده‌ای چیزی است که اسلحه بهش داده‌اند. یکی دو نفری محافظ هم داشت؛ ولی آن‌ها را هم رد می‌کرد برونند. حتی خانواده‌اش هم نمی‌دانستند. مادرش هم بعد از شهادتش فهمید فرمانده بوده.



بچه محل ما

اصغر غلامی، هم‌رزم شهید

رسول اصلاً بچه محل ما نبود. او با مرتضی حاج باقری* توی دبیرستان هاتف هم‌کلاس بود و بعد هم به واسطه همین حاج مرتضی پایش به محل ما و مسجد علی‌قلی آقا باز شد. محله علی‌قلی آقا از همان اول جنگ شهدای زیادی تقدیم اسلام کرد. شهید علی بیک، شهید حاج حسین خرازی، شهید جواد مالکی و همین شهید رسول آقاعلی‌رؤیا. همه از بچه‌های محل ما بودند. اینکه اصلاً رسول چطور پایش به جبهه باز شد هم برمی‌گردد به همین اسم‌ورسمی که محله ما پیدا کرده بود. گفته بودند نیرو برای تخریب می‌خواهند و محله ما را هم چون خوش درخشیده بود، گذاشته بودند در اولویت. این شد که رسول و چند تا دیگر از بچه‌های محله، همراه آقای حاج باقری راهی خوزستان شدند و بعد از اینکه رسیدند، به من و چند تای دیگر از بچه‌ها تلفن زد و گفت بیاییم آنجا و پای ما هم به جبهه‌ها باز شد.

*. سردار حاج مرتضی حاج باقری یکی از هم‌کلاسی‌های شهید رسول آقاعلی‌رؤیا در دبیرستان هاتف طوقچی اصفهان بود. در آن زمان که رسول فرمانده تخریب سپاه صاحب‌الزمان عَلَيْهِ السَّلَام بود، ایشان فرمانده تخریب لشکر ۴۱ ثارالله عَلَيْهِ السَّلَام بود. اکنون از فرماندهان سپاه می‌باشد.

تو که بودی؟

دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید

پایگاه نساجی مقرّ بچه‌های مهندسی و تخریب جنوب بود. کارخانه‌ای نزدیک اهواز که قبل از انقلاب کار نساجی انجام می‌داد و زمان جنگ شده بود مقرّ رزمنده‌ها. یک بخشش را داده بودند بچه‌های ارتش و بخش دیگرش دست بچه‌های سپاه بود. اولین دیدارم با رسول، سال ۶۱ در همین مقر اتفاق افتاد. رسول زمانی که به جبهه پا گذاشت، سه ویژگی بارز داشت: اول اینکه وضع مالی اش خیلی خوب بود و دوم اینکه بسیار شجاع و متهور بود و سوم اینکه خیلی شوخ‌طبع و بانمک بود.

رزمنده‌ها از نظر مالی چند دسته بودند: یک گروه که از اتفاق، اکثریت بچه‌ها از این دسته بودند، در زندگی‌شان بضاعت مالی خوبی نداشتند. گروه دوم افرادی بودند که از قشر متوسط جامعه بودند و گروه سوم که تعدادشان نسبت به بقیه کمتر بود، از خانواده‌های پول‌دار بودند. رسول جزو دسته سوم بود. پسری بی‌ام‌وسوار از دل خانواده‌ای پول‌دار که به عشق امام و اسلام، هوای جبهه و جنگ به دلش افتاده و زده بود به دل خطر. رسول در زندگی اش از لحاظ مالی چیزی کم‌وکسر نداشت. در دوره جوانی می‌توانست برای خودش سرمایه‌داری باشد. پدرش چای‌خانه و رستوران داشت و برادرش هم چلوکبابی. اینکه همه این‌ها را ول کرده بود و آمده بود جنگ، خیلی حرف بود. دومین ویژگی اش شجاعتش بود و همین هم باعث شده بود



دست بگذارد روی سخت‌ترین نقطه جنگ؛ یعنی واحد تخریب. استعداد خوبی هم داشت که به علاوه عشق به شهادت و جانبازی در راه اسلام، شده بود محرکی که او را با سرعتی باورنکردنی به جلو حرکت می‌داد. اگر خوب به حضورش در جبهه نگاه کنیم، می‌بینیم که چقدر مسیر تکامل را سریع طی کرد و رسید به جایی که شد فرمانده تخریب سپاه سوم فتح. در مقطعی از جنگ، ما چند سپاه داشتیم: سپاه اول و سپاه دوم و سپاه سوم که همان سپاه فتح و فرمانده قرارگاهش مصطفی ردانی پور* بود. رسول سیر صعودیش را آن قدر سریع طی کرده بود که شده بود فرمانده تخریب این سپاه و کنار ردانی پور قرار گرفته بود.

ردانی پور هم، روحانی شجاعی بود و ترکیب این دو فرمانده کنار هم نیرو و انگیزه عجیبی به رزمنده‌ها می‌داد و روح شجاعت را بهشان القا می‌کرد.

بچه‌های تخریب سه وظیفه داشتند: یکی قبل از عملیات و دیگری حین عملیات و سومی بعد از عملیات بود. قبل از عملیات باید می‌رفتند برای شناسایی و تشخیص آرایش میدان‌های مین و موانع دشمن و طراحی نقشه برای اینکه از کجا نفوذ کنند و چگونه معبر باز کنند و بروند جلو. این کارشان به کمک بچه‌های اطلاعات هم نیاز داشت و برای همین همیشه وقتی می‌خواستند بروند شناسایی با بچه‌های اطلاعات عملیات می‌رفتند. گاهی اوقات اگر اوضاع مناسب بود، بچه‌های تخریب چی که شب‌ها برای شناسایی

* مصطفی ردانی پور فرزند محمدباقر، در تاریخ ۱۳۳۷/۱/۱ در روستای ردان از توابع اصفهان متولد شد. وی مسئول سپاه صاحب‌الزمان عَلَيْهِ السَّلَام بود که در تاریخ ۱۳۶۲/۵/۱۵ در عملیات والفج. در منطقه حاج‌عمران جاویدالآثر شد.

رفته بودند، همان وقت شروع می‌کردند به خنثی‌کردن مین‌ها؛ اما جوری که عراقی‌ها نه همان وقت بفهمند و نه بعدش؛ یعنی می‌رفتند و چاشنی مین‌ها را درمی‌آوردند و دوباره مین را سر جایش قرار می‌دادند. این طوری عراقی‌ها هنوز فکر می‌کردند، مین‌ها سر جایشان است و کار می‌کند، در حالی که مین‌ها دیگر چاشنی نداشتند و مین بی‌چاشنی بیشتر شبیه اسباب‌بازی است تا یک وسیله جنگی. این کار بچه‌ها، هم باعث می‌شد کارشان جلوتر بیفتد و هم یک جوهرهایی در شروع عملیات، دشمن غافل‌گیر شود.

در بعضی فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی نشان می‌دهند بچه‌های واحد تخریب کسانی هستند که وقتی به میدان مین می‌رسند، خودشان را می‌اندازند روی مین و راه را برای دیگر رزمنده‌ها باز می‌کنند؛ در صورتی که این تصور غلطی است. تخریب‌چی‌ها وظیفه‌شان چیز دیگری بود. آن‌ها می‌رفتند برای خنثی‌کردن مین‌ها و موانع و ایجاد معبر برای عبور رزمندگان، نه اینکه بپرند روی مین و بدنشان را تکه‌تکه کنند و معبر باز کنند. این همه جوان اهل منطق و استدلال با ذهن‌هایی قوی و تیزهوش، داوطلبانه آمده بودند واحد تخریب. آموزش دیده و وقت صرف کرده بودند برای یادگرفتن دقیق‌ترین جزئیات خنثی‌سازی مین‌ها و مواد منفجره. منطقی نیست که بگوییم به جای انجام کارهایی که برایش آموزش دیده بودند، بروند روی مین تا با انفجار آن، خطرش را برای دیگر رزمنده‌ها از بین ببرند! البته ممکن بود شرایطی خاص پیش بیاید. در طول دفاع مقدس خیلی خیلی کم پیش می‌آمد که جان‌عده زیادی از نیروها به خطر می‌افتاد؛ مثلاً وسط عملیات می‌خوردند به میدانی شناسایی نشده که فرصت خنثی‌کردن مین‌ها وجود



نداشت و باید حتماً معبر باز می‌شد؛ وگرنه تعداد زیادی از نیروها شهید می‌شدند. اینجا باید انتخاب می‌کردیم بین شهید شدن یک یا دو نفر تخریب‌چی یا شهادت یک گروهان یا گردان. در این وضعیت یکی دو نفر از تخریب‌چی‌ها داوطلب می‌شدند و با رفتن روی مین‌ها آن‌ها را خنثی و معبر را باز می‌کردند. این موضوع اصلاً عمومیت نداشت.

معبرها اصولاً کم‌عرض بود. در حدی که یکی دو ستون بتوانند از آن رد شوند؛ اما گاهی پیش می‌آمد که لازم می‌شد تعداد بیشتری رزمنده از معبر رد شود یا اینکه اصلاً قرار بر این می‌شد که زرهی هم بیاید و عبور کند. آن موقع تخریب‌چی‌ها شروع می‌کردند به عریض کردن معبر و آن را با نوارهایی سفید و شبرنگ مشخص می‌کردند. بعد از عملیات هم میدان‌های مین به تدریج خنثی و پاک‌سازی می‌شد.

رسول در هر سه مرحله کار واحد تخریب، نقش بسیار فعالی داشت. به‌گونه‌ای که با انگیزه‌ای بسیار بالا کارهایی بسیار مهم و راهبردی در امور آموزش نیروها، شناسایی موانع دشمن، خنثی‌سازی و پاک‌سازی میادین مین، اجرای عملیات، ایجاد معبر و... را در مدتی کوتاه انجام داد. حتی فراتر از وظیفه‌اش کارهای تدارکاتی و پشتیبانی تخریب را هم با روابط عمومی قوی مؤثری که داشت، انجام می‌داد. رسول بسیار شجاع بود و از هیچ چیز ترس نداشت؛ برای همین کارهای ناشدنی را شدنی می‌کرد. بسیار خنده‌رو و شوخ بود. بمب انرژی و انگیزه بود؛ البته در حین کار و هنگام عملیات آن قدر جدی و سخت‌گیر بود که نمی‌توانستی باور کنی که این همان رسول است.

دعوت شده‌ای

احمد باوی، هم‌رزم شهید

رسول برایم تعریف می‌کرد که آقا ابوالفضل علیه السلام پایش را به جبهه‌ها باز کرده است. می‌گفت شبی آقا را توی خواب دیده. با عبای سبزرنگی که انگار تمام دشت‌ها و جنگل‌های دنیا را تویش خلاصه کرده بودند و صورتی نورانی که خورشیدهای هفت آسمان جلویش زانو می‌زدند. آقا جلو آمده، اسلحه‌ای به دستش داده و گفته: «فرزندم راهی جبهه‌ها شو.» او هم همان فردایش فکر جبهه آمدن افتاده به سرش و بدون هیچ سبک‌سنگین کردن و تعبیر و تفسیرکردنی اموالش را فروخته و آمده جبهه.



چه بیست‌ساله، چه صدساله

عباس عبادی، هم‌رزم شهید

جوان ۲۲ ساله، شده بود فرمانده تخریب‌چی‌ها. هر جای دنیا این را بگویی سرشان سوت می‌کشد. ۲۲ ساله! فرمانده تخریب! ولی توی جبهه‌های ما فرقی بین ۲۲ ساله و ۵۰ ساله نبود. فرمانده‌ای که ولی فقیه فرماندهی‌اش را دستور داده بود، دستورش دستور خود ولی بود و اطاعتش، اطاعت از ولی. حالا ۲۰ سالش باشد یا ۱۰۰ سال. از بچه‌های بسیج اصفهان که از بس خوب کار کرده بود، ارتقاییش داده بودند و شده بود فرمانده. نه اینکه از قبل آموزش دیده باشد. تا جایی که یادم هست، قبل از اینکه بیاید جبهه کاسبی می‌کرد؛ ولی بدون دوره‌دیدن و پادگان رفتن، یک شبه ره صدساله رفته بود و چه خوب فرماندهی می‌کرد! همیشه گفته‌ام که هر وقت می‌دیدمش انگار روحم خدایی می‌شد. آدم عجیبی بود. دیدنش ایمان را تقویت می‌کرد. شوخ بود؛ ولی ما چون زبردستش بودیم کمتر شوخی‌هایش نصیبمان می‌شد. بیشتر با هم‌رده‌های خودش شوخی می‌کرد.

یادم هست توی عملیات رمضان من را مسئول بازکردن یکی از معبرها کرده بود. هفده هجده سالم بود آن موقع. گفته بود چند تا ارتشی هم برای پشتیبانی می‌آیند. شب قبل از عملیات دیدم مردی حدوداً چهل ساله، موتورسوار با لباس ارتشی و درجه

سروانی آمده و دارد داد می‌زند برادر عبادی، برادر عبادی! رفتم جلو و گفتم: «بفرمایین.»

- پسر جان برادر عبادی رو می‌شناسی؟ می‌شه صداتش کنی؟

- بفرمایین؟ کارتون؟

- آگه اجازه بدی با خود برادر عبادی کار دارم.

- عبادی خودم هستم. بفرمایین.

تا این را گفتم چشم‌هایش از شدت تعجب گرد شد. زل زد توی چشم‌هایم و گفتم: «برادر عبادی تو هستی؟» بعد نامه‌ای از جیبش درآورد و گفت با دوازده ارتشی او را فرستاده‌اند برای پشتیبانی و قرار است فردا اگر نیاز شد، بیایند کمک.

وقتی عملیات تمام شد و برگشتیم عقب تا من را دید، پرید بغلم کرد و گفت: «وقتی دیدمت گفتم این بچه عمراً بتونه کار رو جلو بیره؛ ولی دیشب وقتی عملیات رو شروع کردین، از بی‌سیم داشتم عملیات رو می‌شنیدم و می‌گفتم الانه که خبر بدن کمک می‌خوان؛ ولی تا شنیدم اولین معبری که باز شده به فرماندهی برادر عبادی بوده، خدا رو شکر کردم و به بچه‌ها گفتم نگاه کنین همش پنجاه کیلو وزنشه و بدون هیچ آموزش رسمی این جووری با جون و دل می‌جنگه.»



سرلشکر

عبدالرضا جعفری، راننده و هم‌رزم شهید

بزرگ؛ اما کم‌پیدا

محمد علی پور، هم‌رزم شهید

خیاط‌ویس*، بانی واحد تخریب جنوب، فرماندهی تخریب تیپ ۱۷ علی بن ابی طالب قم را به من داده بود. منطقه وسیعی زیر دستم بود و طبعاً نیروی زیادی هم نیاز داشت. این شد که خیاط‌ویس قبل از عملیات فتح‌المبین، رسول و تیمش را فرستاد پیش من. حدوداً ده نفر بودند. رسول آن موقع فرمانده تخریب تیپ ۸ نجف شده بود؛ ولی خب به دستور خیاط‌ویس آمده بود کنار ما باشد. آشنایی‌مان از آنجاست؛ ولی خاطراتم به آنجا ختم نمی‌شود. رسول آن قدر خوش استعداد بود و آن قدر خلوص داشت که خیلی زود مدارج دنیوی و اخروی را طی کرد. خیلی زود از فرماندهی تخریب تیپ ۸ نجف به فرماندهی تخریب قرارگاه فتح رسید. اگر از اهمیت قرارگاه فتح بخواهم بگویم، این است که فرمانده‌اش مصطفی ردانی‌پور بود.

یک بار مرتضی قربانی که آن وقت معاون ردانی‌پور توی قرارگاه فتح بود، آمد پیش من و گفت: «رسول رو می‌شناسی؟»
- چطور؟

* علی‌رضا خیاط‌ویس، متولد ۱۳۴۰، فرمانده تخریب قرارگاه کربلا که در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۶ در عملیات بدر در جزیره مجنون بر اثر بمباران هوایی دشمن به شهادت رسید.

یک بار با هم رفتیم سراغ یک سرهنگ ارتشی. قرار بود یک چیزهایی از آن سرهنگ بپرسد و یک سری تاکتیک‌های نظامی یاد بگیرد. سرهنگ خشک و محکمی بود. با اینکه سنی ازش گذشته بود، ولی سرحال و قیافه بود. روی صورت سه تیغه کرده‌اش چند جای زخم داشت که احتمالاً یادگارهایی از شرکت در درگیری‌های گذشته‌اش به‌عنوان یک نظامی بود. چند ساعتی توی اتاق با سرهنگ حرف می‌زدند. رسول از عملیات‌هایی که کرده بود می‌گفت و سرهنگ تحسینش می‌کرد. دست‌آخر سرهنگ برگشت طرف من و با صدای دورگه و زمختش گفت: «ایشون اومده از من چیز یاد بگیره؛ ولی الحق و الانصاف باید بشینه جای من و به من چیز یاد بده.» بعد گفت: «ایشون درجه شون چیه؟»

- فرمانده‌مونه. نمی‌دونم دقیقاً بگم مسئول چی؟! مسئول گردان، مسئول گروهان، نمی‌دونم!

سرهنگ اخم کرد و گفت: «گردان و گروهان کجا بود پسر. این جوونی که من می‌بینم، اگه بخوایم طبق قاعده جنگ‌های کلاسیک بهش درجه بدیم، کمتر از سرلشکر نیست. این اطلاعات و تجربه‌ای که از میدون داره رو خیلی از سرلشکرهایی که سال‌ها درس خوندن هم ندارن. فقط حیف که این لباس‌ها نشون و درجه نداره. از این به بعد هرکس پرسید درجه فرمانده‌تون رو، بگین سرلشکر رسول آقاعلی‌رؤیا. این جوون یه سرلشکره.»



از جیب خود

محمد علی پور، هم‌رزم شهید

وضع مالی‌اش خوب بود. چند تا ماشین مدل بالا داشت. چلوکبابی داشت تا جایی که یادم است. خانواده‌اش هم وضع خوب بودند. هر وقت می‌رفت اصفهان و برمی‌گشت، کلی چیز برای بچه‌ها می‌آورد. به خیلی‌ها که نیاز داشتند، پول می‌داد. بچه‌ها فکر می‌کردند این‌ها از جیب سپاه است؛ ولی من این آخری‌ها فهمیدم یک ریال هم از پول بیت‌المال خرج نمی‌کرد. همه را از جیب خودش می‌داد. رسول خیلی بزرگ بود، هم خودش، هم نقشش توی جنگ؛ ولی متأسفانه وقتی صحبت از تخریب و تخریب‌چی می‌شود، اسمی از رسول نیست. اگر هم باشد خیلی کم است. از شهدای تخریب اصفهان خیلی‌ها معروف‌اند؛ ولی رسول که فرمانده همه‌شان است، اسمش نیست. حتی اگر قرار بر رتبه‌بندی هم باشد، باید در صدر قرار بگیرد.

- این رویه توجیهی بکن. اومده مین رو تله کرده دَم در مقرّ فرماندهی. ما اومدیم بیایم بیرون، منفجر شده و همه مجروح شدیم.

رفتم به رسول گفتم: «حاجی چی کار کردی با این فرمانده‌ها؟» - چیزی نشده که. رفتم یه مین با فاصله زیاد تله کردم که بادش بگیره بهشون. این‌ها به ما تجهیزات درست و حسابی نمی‌دن. علتش اینه که نمی‌دونن مین چیه. لشکرلشکر هم نیرو داشته باشی، تا تخریب‌چی نتونه مینش رو خنثی کنه، همه می‌شن تلفات. حالا با این کار فهمیدن مین چیه و خطرش چقدره. - مرد حسابی مجروح شدن.

- کدوم مجروحیت! چهار تا خراش برداشتن، فردا خوب می‌شن.

بعد از این جریان تجهیزش کردند. ماشین بهشان دادند و کلی تجهیزات.



من حریف توأم

مهدی خلفی، هم‌رزم شهید

وقتی می‌خواهند از افتخارات جنگی افسران نظامی برجسته نام ببرند، یکی از این افتخارات، حریف‌های نظامی آن‌ها در جبههٔ مقابل است؛ مثلاً می‌گویند از افتخارات برنارد لائو مون‌تگمری این است که حریفش در جبههٔ مقابل رومل بوده. او در چند مصاحبه این را با افتخار گفته که به نبرد با رومل افتخار می‌کند و حتی شاید این بزرگ‌ترین افتخار دوران نظامی‌اش باشد. اگر بخواهیم از این زاویه به رسول نگاه کنیم، رسول واقعاً جای افتخار دارد. رسول جوانی بیست‌ساله است که روبه‌روی فرماندهان بزرگ بعثی قرار داشته و توانسته تاکتیک‌های نظامی آن‌ها را بی‌اثر کند. عراق زمانی که تجاوزش به خاک ما را شروع کرد، یکی از ارتش‌های بزرگ و مجهز دنیا را در اختیار داشت. فرماندهانش کسانی بودند که معروفیتشان به نبوغ و وحشی‌گری، تن و بدن هر رزمنده‌ای را در سرتاسر جهان می‌لرزاند. هشام صباح الفخری و ماهر عبدالرشید شاید برای ما که چهل سال بعد از جنگ، حالا داریم تاریخ را می‌خوانیم، اسم‌هایی باشند مثل خیلی از اسم‌های دیگری که در طول روز می‌شنویم و خیلی‌هاشان را هم نمی‌شناسیم؛ ولی برای کسی که دفاع مقدس را درک کرده، اسم‌هایی است دلهره‌آور. وحشی‌گری‌هایی که این فرماندهان عراقی داشتند، در تاریخ کم‌نظیر است. نبوغشان هم همین‌طور. عبدالرشید کسی است

که با نامردی هرچه تمام‌تر دستور آتش بمب‌های شیمیایی بر سر رزمنده‌های ما در فاو را صادر کرد. کسی است که افتخار می‌کرد فاو را از چنگ ایران درآورده. حالا این‌ها کسانی هستند که اوایل جنگ رسول جلوییشان درآمده بود. به‌عنوان فرمانده تخریب سپاه سوم فتح و فرمانده تخریب گردان‌های مختلف، تمام نقشه‌های این‌ها را نقش برآب می‌کرد. چقدر زمین که به فرمان این فرماندهان عراقی مین‌ریزی شده بود برای جلوگیری از نفوذ رزمنده‌های ایران و رسول و گروهش این‌ها را پاک‌سازی می‌کردند و معبر می‌زدند. مین‌هایی که با به‌روزترین تاکتیک‌ها کاشته می‌شد و رسول، این پسر بیست‌ساله و هم‌زمانش همه‌شان را خنثی می‌کردند و راه عبوری می‌شدند، برای رزمنده‌های دیگر که به دل دشمن بزنند و تارومارشان کنند.

رسول کارش خدایی بود. نمی‌دانم چه اعجوبه‌ای بود؛ ولی حسابش را بکنید، طرف مقابل کسی بود که به‌روزترین شیوه‌های جنگ را می‌دانست. دوره‌های طولانی توی اسرائیل و آمریکا و روسیه دیده بود. مدت‌ها وقت گذاشته بود و طرح میدان ریخته بود. حتی می‌گفتند قبل از شروع جنگ، این‌ها از مصر و چند کشور دیگر نیرو آورده‌اند و منطقه را بررسی کرده و تمام طرح و نقشه‌ها را ریخته‌اند. خب رسول کسی بود که بدون یک ماه آموزش توی



کار هرکس با خودش

علی محمد صباغیان، هم‌رزم شهید

اواخر سال ۶۰ بود که بعد از دوره آموزش معرفی شدم به مقر نساچی. قرار بود چند روزی نساچی باشم تا مشخص شود کجا باید بروم مأموریت. همان روز اول گفتند شما از امروز نیروی آقارسول هستید. من چند روزی بیشتر تحت فرماندهی‌اش نبودم و همان چند روز هم بیشتر ندیدمش؛ ولی توی همان مدت کم کلی ویژگی‌های خوب اخلاقی‌اش دیدم و یاد گرفتم. جوری که حالا بعد از سی و چند سال هنوز آن ویژگی‌های اخلاقی، ملکه ذهن و روحم است.

آنجا توی منطقه رسم بر این بود که هرکس غذا می‌خورد، ظرفش را هم خودش می‌شست. همه می‌نشستیم دور هم به غذا خوردن و بعد هرکس بلند می‌شد و شروع می‌کرد به شستن ظرف خودش. رسول هم همین‌طور بود. ظرفش را خودش می‌شست. با اینکه فرمانده بود، این‌طور نبود که مثلاً بگوید چون من فرمانده‌ام ظرفم را باید یکی از سربازها بشوید.

یک بار بعد از غذا خواستیم چای بخوریم. دور هم نشسته بودیم که رسول آمد لیوان بچه‌ها را جمع کند. نگذاشتم. گفتم: «مگه قرار نیست هرکس ظرف خودش رو بشوره؟» خندید و گفت: «خب من که دارم لیوان خودم رو می‌شورم، مال شما رو هم می‌شورم.»

کشورهای خارجی، تمام نقشه‌هایشان را نقش برآب می‌کرد. رسول را فرماندهان ارتشی خودمان آموزش داده بودند؛ البته نه اینکه فرماندهان ما کم کسی باشند. آن‌ها هم خیلی‌هاشان در زمان طاغوت رفته بودند کشورهای غربی آموزش دیده بودند؛ ولی متدی روز، چیز دیگریست. ابتکاری که رسول داشت، این بود که تمام سعی‌اش را می‌کرد تا مین را سالم از خاک بکشد بیرون. هم برای اینکه بشود بعداً آموزش استفاده کرد و هم برای اینکه توی آموزش‌ها نشان رزمنده‌ها بدهند. خیلی از این مین‌هایی را که خنثی می‌کرد و می‌آورد، فرماندهان ارتش ما ندیده بودند تا به حال. خب وقتی فرماندهان ارتش ندیده باشند، حتماً فرماندهان سپاه هم ندیده بودند دیگر. خود حاج حسین خرازی با این نبوغ و تاکتیک توی عملیات رمضان با مینی روبه‌رو شد که می‌گفت تا حالا نمونه‌اش را ندیده بودم و فکر نمی‌کردم این قدر تلفات بگیرد. اینکه می‌گویم رسول کارش خدایی بود، همین است. صبح و شب نداشت. می‌رفت توی این میدان و آن میدان دنبال مین‌های جدید می‌گشت. تا مین جدید پیدا می‌کرد، تمام سعی‌اش را می‌کرد سالم بیرونش بکشد. وقت زیادی می‌گذاشت تا نحوه عملکردش را یاد بگیرد و بعد آن را به مربی‌هایی که زیر نظرش کار می‌کردند، یاد می‌داد تا آن‌ها هم به رزمنده‌ها یاد دهند.



این روال بود تا چند روز بعد یک شخصی آمد به مقرر که وظیفه‌اش انجام کارهای داخلی بود. از همان روزی که این بنده خدا آمد، گفتند بعد از صرف غذا بسیجی‌ها تمام ظرف‌ها را جمع کنند تا برود برای شست‌وشو. جوری شده بود که وقتی غذایمان تمام می‌شد، باید ظرف را می‌گذاشتیم و بلند می‌شدیم و می‌رفتیم. بعد دوسه نفر از بچه‌ها می‌آمدند و همه ظرف‌ها را جمع می‌کردند و می‌بردند. رسول آن روز کنار دست من نشسته بود. تا آمدند این را گفتند، رسول چشمانش گرد شد. یک خُرده هاج‌وواج نگاه کرد و برگشت به من گفت: «صباغیان این‌ها دارن چی کار می‌کنن؟»

- خب می‌خوان ظرف‌ها رو جمع کنن.

ادای من را درآورد و گفت: «خب می‌خوان ظرف‌ها رو جمع کنن؟ همین؟!» اخم‌هایش را کشید توی هم و گفت: «بدبخت شدیم صباغیان! بدبخت شدیم.»

- آخه برای چی؟ مگه چی شده؟

- نه آخه تو نمی‌دونی. این‌ها اگه نذارن ما ظرف‌هامون رو خودمون بشوریم و برامون نوکر و کلفت بیارن، پس فردا معلوم نیست چی بشه. مگه تا قبل از این چه‌ش بود؟ مگه خودمون تا دیروز نمی‌رفتیم ظرف‌هامون رو می‌شستیم و کارهامون رو خودمون می‌کردیم؟ مشکلی بود؟ حالا چی شده که می‌گن نه؟

من چیزی نگفتم. یک خُرده رفت توی فکر و دوباره گفت: «نه. این کارها آخرعاقبت خوبی نداره.» البته آن‌ها نیتشان خیر بود. یک مقرر بود و چهار تا شیر آب. وقت شستن ظرف که می‌شد، رزمنده‌ها صف می‌گرفتند و مدت‌ها توی صف بودند. کسی که این ایده را داده بود، نیتش این بود که وقت رزمنده‌ها الکی تلف

نشود و به کارهای دیگرشان برسند. خود من هم آن روزها از این اتفاق خوش حال بودم؛ ولی خب حالا که فکر می‌کنم می‌بینم رسول از چه نگاه بالاتری به این قضیه نگاه می‌کرد. او دغدغه‌اش اخلاق بود و شاید رعایت نکردن همین نکته‌های ظریف بود که حالا باعث خیلی از این بی‌اخلاقی‌هایی شده که هر روز می‌بینیم. همان روزها که این مسائل پیش آمده بود، رسول آمد و گفت:

«می‌آی بریم شناسایی، سمت منطقه‌ای که قراره عملیات کنیم.» منظورش منطقه عملیات بیت‌المقدس بود که قرار بود به زودی شروع شود. قبول کردم و سوار توپوتا شدیم. من بودم و رسول و راننده‌اش. اواسط راه شروع کرد گفتن از اینکه چرا از جریان ظرف‌شستن‌ها ناراحت است. می‌گفت علت ناراحتی‌اش این است که این کار باعث ایجاد حس غرور و تکبر در آدم می‌شود. آدم فکر می‌کند برای خودش کسی است که می‌آیند کارهایش را انجام می‌دهند. می‌گفت اگر غرور بگیرد مان توی عملیات‌ها هم پیروز نمی‌شویم. فکر می‌کنیم برای خودمان فرمانده‌ای شدیم و باد می‌کنیم و آن وقت است که آن جور که باید کار نمی‌کنیم و نتیجه‌اش می‌شود شکست عملیات. فرمانده خوب کسی است که موقع غذاگرفتن ته صف باشد و موقع عملیات جلوی صف. من آن موقع یک سری حرف‌هایش را قبول می‌کردم و یک سری‌هایش را نه. خب جوان بودم و هنوز درست خوب و بد را تشخیص نمی‌دادم. هنوز باد جوانی توی کله‌ام بود؛ ولی حالا که حرف‌هایش یادم می‌آید، می‌بینم راست می‌گفت. آن قدر حرف‌هایش روی من تأثیرگذار بود که انگار همین دیروز بود توی لندکروز این حرف‌ها را برایم زد.



عملیات بیت المقدس داشت مقدماتش فراهم می شد. مستقر شده بودیم نزدیک منطقه و چادر زده بودیم. همه چیز به صورت صحرايي بود. تانکر آبی آورده بودند که چند تا شیر داشت و بچه ها بعد از غذا باید خودشان ظرف ها را می شستند. چند روز که گذشت دیدم بیرون محوطه چادرها نزدیک تانکر آب، روی تراورس هایی که تل شده بود، کلی ظرف نشسته جمع شده روی هم. برای من سؤال بود چه کسی این ها را آورده اینجا این طور گذاشته و رفته! از قضا یک بار که داشتم از آنجا رد می شدم، خوردم به پُستش. مسئول تدارکات بود. رفتم جلو و گفتم: «فلانی این چه کاریه؟ چرا ظرف ها رو نمی شوری؟»

- خب این همه ظرف نو توی چادر داریم، چه کاریه که من هر بار این ها رو بشورم؟

- خب آخه یکی باید این ها رو بشوره. اون یه نفر قراره کی باشه؟ خودتی؟

- شما به این کارهاش کاری نداشته باش. به وقتش همه این ها شسته می شه.

- خب آخه کی می شوره؟ من می شورم؟ شما می شوری؟ فرمانده می شوره؟

خلاصه پیله شدم بهش که چه کسی قرار است این ها را بشوید.

اولش نمی گفتم. هی می گفتم: «این کارها به شما ارتباطی نداره.» آخر سر گفتم: «زشته این کار. کارهای خودت رو ننداز گردن دیگران.» - دیگران چی؟ این بسیجی جدیدها که می آن باید کارکنن تا یاد بگیرن کجا چه خبره. از طرفی همه شون لباس و ظرف و تجهیزات می خوان. خب بهشون می گم برید از فلان جا ظرف ها رو بردارین و بشورین.

این را که گفتم اخم هایم رفت توی هم و طرف هم که فهمید ناراحت شده ام، بحث را انداخت توی شوخی. گفتم: «بعدش هم این ظرف ها نباید آب بندی بشن؟ نباید قبل از اینکه دست رزمنده داده بشه، خودمون که مسئولیم تستشون کنیم ببینیم مشکلی نداشته باشن؟ نکنه یه وقت بره دست رزمنده و وقتی غذا می ریزه توش از گرم و سرد شدن بشکنه! اگه دست رزمنده ای از شکستن ظرفی که ما امتحانش نکردیم، خراشی برداره ما مسئول نیستیم؟» این ها را می گفتم و می خندید. می خواست دل من را به دست آورد که دیگر چیزی نگویم. من هم برای اینکه دلش نشکند خندیدم و برایش حرف های رسول را گفتم. موبه موی حرف هایی را که برایم زده بود. انگار تک تک کلماتی که می گفتم از دلم برمی آمد و بر دلش می نشست. دست آخر سرش را انداخت پایین و گفت حق با توست. بلند شد رفت ظرف ها را شست.



کو ستاره‌هایت؟

عباس عبادی، هم‌رزم شهید

نه رسول آموزش آکادمیک دیده بود و نه هیچ‌کدام از ما. همه‌مان آموزش دیده‌ میدان بودیم. رسول اخلاص عجیبی داشت و همین اخلاص هم تا درجه فرماندهی، بالایش برده بود. هر کاری می‌کرد، خدایی بود و همین هم بود که آموزش ندیده، ابتکاراتی توی رسته‌اش به خرج می‌داد که عراقی‌ها انگشت‌به‌دهان می‌ماندند. کار ما رزمنده‌ها هم خدایی بود. ما از کسی دستور می‌گرفتیم که در همه کارهایش، اول خدا را در نظر می‌گرفت. او هم از مقام بالاترش دستور می‌گرفت که همین طور بود و می‌رفت تا ولی فقیه. در اصل کار ما رزمنده‌ها اطاعت از ولی بود و این یعنی اطاعت از خدا.

کافی بود چند روز باهانش دمخور شوی. مهم نبود قبل از جبهه چه‌کاره بودی و چه کارها کرده بودی، هرکه بودی و هرچه بودی، توی جبهه آن‌هم پیش رسول قضیه فرق می‌کرد. همین که چند روز باهانش نشست و برخاست می‌کردی، عوض می‌شدی. می‌شدی شبیه او؛ البته نه فقط رسول این طوری باشد، خیاط‌ویس هم همین طور بود. اصلاً جَوّ جبهه همین طور بود. انگار خاکش بوی خدا می‌داد. رسول فرمانده بود؛ فرمانده‌ای

بی‌ستاره و مدال. از همین لباس خاکی‌های جبهه می‌پوشید و الحق و الانصاف خودش هم خاکی بود. با همه این‌ها اما به موقعش جذبه‌ای داشت که صد تا ستاره روی شانه و صد مدال به سینه هم آن جذبه را ایجاد نمی‌کرد. این جذبه بدون ستاره و مدال را چه کسی بهش داده بود؟ غیر از این بود که خدایی بود؟

چقدر از بچه‌ها زیر دستش فرمانده شدند. استعداد هرکس را از توی چشمش می‌خواند و بعد از چند وقت کارکردن، به هرکس متناسب استعدادش مسئولیت می‌داد. خبر می‌رسید فرمانده فلان گردان شهید شده. جلسه کوچکی می‌گرفت و می‌گفت فلانی برای فرماندهی آنجا خوب است و سریع یکی از بچه‌ها را می‌فرستاد. نمی‌گذاشت جایی بدون فرمانده بماند. رزمنده‌ها را می‌شناخت و سریع مسئول‌سازی می‌کرد. فرمانده‌سازی می‌کرد. وقتی کسی را مسئول جایی می‌کرد، می‌گفت کاری که مسئولش شدی مال خودت نیست، مال من هم نیست، مال خداست. جوری انجامش بده که پس‌فردا شرمنده خدا نشوی.



حالا وقت کار است

دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید

رسول عمده خوابش در ماشین بود. ندیده بودم توی مقر، طولانی بخوابد. خیلی مختصر می‌خوابید. اگر می‌خوابید، توی ماشین می‌خوابید و وقتی پا از ماشین می‌گذاشت بیرون، به کار بود. از این گردان به آن گردان و از این مقر به آن مقر. همه‌اش در حال سرکشی بود. یک لحظه توقف نداشت این پسر. یک جمله معروفی داشت که بارها گفته بود و فکر می‌کنم خیلی‌ها این جمله‌اش را به خاطر داشته باشند. به او می‌گفتم: «بابا یه خُرده استراحت کن.» می‌گفت: «دادا این قدر وقت برای خوابیدن داشته باشیم که خسته بشیم. الان وقت کارکردنه.»

۴۶

آقای عروسی

می‌روم عقب لندکروز بخوابم

عباس عبادی، هم‌رزم شهید

خیلی کار می‌کرد. اصلاً خواب و خوراک نداشت. چیزی به اسم خواب شب ازش ندیده بودم. اگر هم می‌خوابید، توی ماشین بود. حتی چندین بار دیده بودم از شدت خستگی توی سجده نماز، سر به مُهر خوابش برده بود. یک بار قرار بود برویم قرارگاه فتح. سوار ماشین که خواستیم بشویم به من گُفت: «برو جلو بشین.»

- آخه این جوری که جامون نمی‌شه.

- دو نفرین دیگه. جاشدن نداره.

- مگه شما نمی‌آین؟

- من می‌رم عقب لندکروز تا برسیم، بخوابم.

پتویش را زیر بغل زد و با همان لباس‌های خاکی و پوتین‌هایی که پا تویش یک‌ساعته تاول می‌زد، رفت عقب ماشین خوابید.

۴۷



خواب از سرم پرید

عبدالحسین حیدری، راننده و هم‌رزم شهید

سال ۶۱ بود و قبل از شروع عملیات بیت المقدس. خواهرزاده‌ام صالح شریعتی، معاون مهندسی منطقه ۸ جنوب، شهید شده بود و طبق قراری که داشتیم، من رفته بودم مقر نساجی که جای خالی او را پر کنم. آنجا می‌گفتند از کجا اعزام شده‌ای و وقتی می‌گفتم خودم آمده‌ام، کسی قبول نمی‌کرد. می‌گفتند نمی‌شود که باید از جایی اعزام شده باشی. می‌گفتند برگرد به شهرتان و از طریق بسیج اقدام کن. خلاصه چند روزی دستم بند این بود که بتوانم آنجا ماندگار شوم و آخر سر هم به خاطر اینکه دایی صالح بودم و با پافشاری‌هایی که کردم، قبول کردند بمانم و این شد که پای ما هم به جبهه و جنگ باز شد.

همان روزی که جای پایم محکم شد، بهم گفتند می‌خواهی کجا مشغول شوی؟ من هم که اصلاً تجربه‌ای نداشتم و نمی‌دانستم آنجا چه خبر است، گفتم نمی‌دانم. سخت‌ترین جا بهترین جاست برابم. گفتند سخت‌ترین جا تخریب است و من را فرستادند آنجا. آن موقع رسول فرمانده تخریب تیپ بود. رفتم پیش رسول و گفتم: «چه کاری بلدی؟»

- تأسیسات بلدم و رانندگی.

- بلدی حرفه‌ای رانندگی کنی؟

- حرفه‌ای حرفه‌ای.

آن موقع من حدود ۲۵ سالم بود و رسول به زور به ۲۰ می‌رسید. گفت: «من کارم خیلی سخته. یه راننده جُربزه‌دار و سفت‌وسخت می‌خوام.»

- روی من حساب کنین آقا.

همان موقع دست کرد توی جیبش و کلید لندکروز را درآورد و گرفت سمتم. کلید را گرفتم و رفتم پشت ماشین نشستم. تویوتالندکروز کرمی‌رنگی که معلوم بود تازه آورده بودند به جبهه. وقتی گازش می‌دادی می‌خواست زمین را زیر پایت بکند. شلاقی کار می‌کرد. خودش آمد نشست شاگرد و گازکش زدیم به جاده اهواز خرمشهر. منطقه را خوب گشت زد و نزدیک غروب گفت برویم سمت قرارگاه. رفتیم و نماز را خواندیم و آمد گفت: «شام خوردی؟»

- مگه شما به من شام دادی؟

- بلند شو برو از بچه‌های تدارکات شامت رو بگیر.

رفتم پیش بچه‌های تدارکات و گفتم: «راننده رسول آقا هستم



و او مدم شامم رو بگیرم.»

- شام؟ شام تموم شد رفت. دیر رسیدی.

- یعنی چی؟ حالا من با این شکم گرسنه چی کار کنم؟

رفت برایم یک قوطی کمپوت و اندازه دو کف دست نان

خشک آورد و گفت: «بیا این رو بخور پس نیفتی. از فردا هم زود

بیا که شام بهت برسه.» آن را خوردم و چیزی نگفتم. آخرهای

شب رسول آمد و گفت: «آتیش کن بریم.»

- کجا؟ ما که تازه رسیدیم!

- نه، کاری پیش اومده باید بریم.

- من از صبح تا حالا رانندگی کردم. خسته و کوفته‌ام. بی خیال

شو حاجی.

- نه نمی‌شه. بلند شو بریم، خودم می‌شینم. تو برو عقب

بخواب.

بالش و پتویی به من داد و راه افتادیم سمت اهواز، منطقه

جُفیر. کسی که آن زمان این راه را رفته باشد، می‌داند راه کامل خاکی

بود و پراز چاله چوله. رسول هم که ماشاءالله دست فرمانش

بین بچه‌ها تک بود. گاز را می‌گذاشت پشت ماشین و رمقش

را می‌کشید. حالا من عقب ماشین هرچه می‌خواستم بخوابم

نمی‌شد. تا می‌آمد خوابم ببرد، ماشین می‌افتاد توی چاله و از

خواب می‌پریدم. هرچه سعی کردم یک جوری با این تکان‌ها

کنار بیایم، نشد. اعصابم ریخت بهم. بلند شدم زدم روی سقف

تویوتا. تویوتا هم یک سقفی دارد که اگر بزنی رویش انگار خمپاره

زده‌اند کنارت. این قدر صدا دارد. تا زدم روی سقف، رسول جفت

پا زد روی ترمز. ماشین که ایستاد، پیاده شدم و رفتم سمت

پنجره راننده. گفتم: «چه خبرته؟ خب آگه می‌خوای زجر کشم کنی

بگو.» خندید و گفت: «چی شده حالا مگه؟»

- من نیستم آقا. من همین جا پیاده می‌شم خودت برو.

دوباره خندید و گفت: «حالا چرا قهر می‌کنی اخوی؟»

- آخه این شکلی که تو می‌رونی که نمی‌شه خوابید. پدر من

دراومد این عقب از بس رفتی روی چاله.

- شرمنده اخوی. نه اینکه خودم عادت دارم، فکر کردم شما

هم اذیت نمی‌شی. بیا بالا، آروم می‌رم.

راضی شدم و رفتم بالا. گفت: «من به این پوست و استخوانی

چی‌زیم نمی‌شه این عقب می‌خوابم، تو چرا نمی‌تونی بخوابی؟»

- آقا بزن کنار من پیاده شَم. شما داری این حرف‌ها رو می‌زنی

می‌خوای دوباره گازکش بری. بذار من پیاده شَم. فردا توی

نساجی تکلیفمون رو مشخص می‌کنیم.

- تو که دوباره آمپر چسبوندی. خب آروم می‌رم دیگه. دعوا

نداره که.

رفتم عقب و دراز کشیدم. رسول هم راه افتاد. چند دقیقه‌ای

آرام می‌رفت و بعد آرام آرام سرعت گرفت. دوباره شد همان آس و

همان کاسه. دوباره زدم روی سقف؛ ولی دیدم عکس‌العملی نشان

نمی‌دهد. فهمیدم دارد پشت فرمان چرت می‌زند. محکم‌تر زدم

روی سقف، از خواب پرید و زد روی ترمز. گفتم: «حاجی این طور

فایده نداره. این طوری پیش بره قبل از عراقی‌ها تو شهیدمون

می‌کنی. بیا پایین بذار خودم می‌رونم.»

- تو که خوابت می‌اومد.

- از بس رفتی توی این چاله‌ها خواب از سرم پرید.



وقت نمی‌شود

عبدالرضا جعفری، راننده و هم‌رزم شهید

رسول خیلی کار می‌کرد. همه جا سرکشی می‌کرد. با ارتشی‌ها جلسه داشت. با فرمانده‌های سپاه جلسه داشت. با فرماندهان جنگی جلسه داشت. با اطلاعات عملیات جلسه داشت. برای بچه‌ها آموزش می‌گذاشت. موقع عملیات‌ها تقسیم نیرو می‌کرد بین تیپ‌ها و... .

کلاً از ۲۴ ساعت روز، دوسه ساعتش را می‌خوابید. بعضی وقت‌ها آن قدر غرق کار می‌شد که می‌گفتم: «رسول نمی‌خوای یه حمام بری؟ ریش و موهاش پر از گرد و خاک شده.»

- چرا اتفاقاً ولی از بس کار دارم وقت نمی‌شه. حالا که گفتی، خودت برو آفتابه رو پر کن و بیار.

می‌رفتم آفتابه را آب می‌کردم و می‌آمدم. خودش اول با صابون سر و ریشش را کف‌مالی می‌کرد و بعد من شروع می‌کردم به آب‌ریختن روی سرش.

حتی یک سیم‌چین

مهدی خلفی، هم‌رزم شهید

اینکه می‌گویند رسول صبح و شب نداشت حقیقتی است. رسول تجهیزات لازم تخریب را خودش تأمین می‌کرد. صبح می‌رفت فلان قرارگاه، چهار متر فتیله می‌گرفت. عصر می‌رفت به همان قرارگاه مین می‌آورد. می‌رفت با امام جمعه حرف می‌زد و پولی می‌گرفت و طناب معبر می‌خرید. از جیب خودش پول می‌گذاشت و وسیله برای رزمنده‌ها می‌خرید. بعضی‌ها فکر می‌کنند جنگ ایران مثل خیلی از جنگ‌های کلاسیک دنیا بود که فرمانده تماس بگیرد با لجستیک و بگوید فلان چیز را می‌خواهد و سه ساعت بعد حاضر باشد، نه! ما حتی یک سیم‌خاردار بر نداشتیم که بچه‌ها وقتی می‌رسند به سیم‌خاردار دشمن بتوانند رد شوند. یادم است با چه زور و زحمتی هفده تا سیم‌بر از کشورهای حوزه خلیج فارس خریدیم که دوسه تایش به نیروهای رسول رسید و رسول خوش حالی می‌کرد. می‌گفت کارمان جلو افتاد با این سیم‌برها.



توی جنگ‌های کلاسیک یک نیرویی هست به نام اطلاعات عملیات که یکی از وظایفش این است برود منطقه را بررسی و شناسایی کند و بیاید به فرماندهان اطلاع بدهد؛ ولی ما اطلاعات عملیات درست و حسابی نداشتیم. کسی نبود برود منطقه را شناسایی کند. رسول خودش می‌رفت. چند تا از نیروهایش را آموزش داده بود برای این کار. شبانه می‌رفتند برای شناسایی. میدان را پیدا می‌کردند و خط مین‌ها را. سیم‌خاردها را شناسایی می‌کردند و تعداد و ارتفاعشان را.

عملیات فتح‌المبین نزدیک بود و با بررسی میدانی که کردیم متوجه شدیم عراق تمام راه‌ها را مین‌گذاری کرده. رفتیم پیش حاج حسین خرازی و گفتیم اگر قرار باشد نیروها عبور کنند، منطقه باید پاک شود. گفت: «می‌دونم؛ اما نمی‌تونم نیروهام رو به شما بدم. نه من، هیچ گردانی حاضر نیست نیروهاش رو بده به تخریب.» هرچه گفتیم که بدون تخریب چی نمی‌شود کاری کرد، گفت: «خودتون فکری به حالش بکنین.»

این شد که رسول یک سفر رفت اصفهان و تا جایی که

می‌توانست هم محله‌ای‌ها و دوستانش را برداشت آورد جبهه. همه‌شان را هم برد برای تخریب. یکی از این‌ور و یکی از آن‌ور، تعدادی نیرو هم از این گردان و آن گردان جمع کرد. با اینکه سنی نداشت، ولی کاریزمای خوبی داشت. می‌رفت با فرمانده گردان‌ها حرف می‌زد و خوب قانعشان می‌کرد. دیگر حداقل یک نیرو را ازشان می‌گرفت. کم‌کم نیروهایش زیاد شدند؛ ولی این نیروها که اصلاً نمی‌دانستند تخریب چیست. خیلی‌هاشان اصلاً به عمرشان فشنگ را از نزدیک ندیده بودند، چه برسد به مین. باید حداقل یک ماه شبانه‌روزی آموزششان می‌داد؛ ولی جا نداشت. این بود که رفت سراغ حاج احمد باوی و خیاط‌ویس. با صحبت‌هایی که کرد، توانست مکانی را جور کند برای آموزش. حسین خرازی این‌ها را که دید خوشش آمد. فهمیده بود رسول مال این حرف‌هاست. کسی نیست که فقط ادعا داشته باشد. برنامه دارد. اخلاص دارد. با جان و دل کار می‌کند. برای همین آرام‌آرام نرم شد. کم‌کم نیرو و تجهیزات فرستاد برایش و دیگر خیالش راحت بود که نیروها برمی‌گردند.



فضا را عوض کنیم

مظفر عقیلی، هم‌رزم شهید

ما از بچه‌های بسیجی تخریب در ستاد جنگ‌های نامنظم مصطفی چمران بودیم که در جریان عملیات طریق‌القدس و آزادسازی بستان با مهدی خلفی و خیاط‌ویس آشنا شدیم. آن موقع هنوز عضو سپاه نشده بودیم. بعد از عملیات، بچه‌ها رفته‌رفته عضو سپاه شدند و ما آخرین گروه از بچه‌ها بودیم که ستاد جنگ‌های نامنظم را تحویل دادیم و پاسدار شدیم.

ما اوایل روی موشک‌های دست‌ساز کار می‌کردیم. قرارگاه نساجی کارگاه‌های مختلفی از جمله نجاری و مهندسی داشت و یکی از سالن‌های آنجا را هم به ما داده بودند. آخر کارخانه بود. سالن بزرگی که ظاهراً قبلاً آمفی‌تئاتری چیزی بود و حالا شده بود کارگاه ما. فضای خوبی برای کار روی موشک داشت و برای آزمایش‌هایمان هم کمبودی از نظر فضا نداشتیم.

وقتی پاسدار شدیم، خیاط‌ویس به صلاح‌دید خودش ما را بین تیپ‌های مختلف تقسیم کرد و من را به تیپ بیت‌المقدس که بچه‌های خود اهواز بودند، فرستاد. بعد از ما رسول آقاعلی‌رؤیا و دیگران هم آمدند که آن‌ها هم بین تیپ‌های مختلف تقسیم شدند. هر وقت جلسه بود باید همه جمع می‌شدیم توی مقر و این بود که باب آشنایی‌ام با رسول باز شد.

آشنایی‌مان با رسول توی نساجی بود؛ اما شاید آن چیزی که رفاقت‌مان را بیشتر کرد، مراسم عقدم بود. با اینکه دعوتشان کرده بودیم، فکر نمی‌کردم بیایند؛ ولی در عین ناباوری، رسول و حاج مرتضی حاج باقری و بعضی از رفقا آمدند. حالا آمدنشان که هیچ، بعد از خواندن خطبه، رسول بلند شد رفت پیش حاج آقا که حجت‌الاسلام پورهادی، امام‌جمعه موقت اهواز بود و گفت اگر اجازه بدهید، می‌خواهیم یک مقدار فضا را عوض کنیم. حاج آقا بنده خدا هم که نمی‌دانست این‌ها چه آدم‌های شروشوری هستند، اجازه داد و این‌ها دیگر مجلس را دست گرفتند. خیلی دیدنی بود! مردم فقط دل‌هایشان را گرفته بودند و از شوخی‌های این‌ها، مخصوصاً رسول، مرده بودند از خنده. اول که با شوخی‌های مردم را کلی خندانند و بعد هم شروع کرد بازی راه‌انداختن. بازی‌های دسته‌جمعی عَلم کرد آن وسط و همه را به بازی گرفت.

رفت با مقوا قیف درست کرد و گفت داوطلب می‌خواهد برای بازی. بازی هم این بود که قیف را می‌گذاشت توی شلوار داوطلب و سکه‌ای روی سرش. بعد می‌گفت بدون دخالت دست و فقط



جشن پتو

احمد باوی، هم‌رزم شهید

آن قدر همه را می‌خندانند و شوخی می‌کرد که وقتی هم داشت حرف جدی می‌زد، آدم فکر می‌کرد دارد شوخی می‌کند. با این همه شوخی و خنده، گریه‌های شبش ترک نمی‌شد. شبی نبود که او را در حال نماز شب و گریه نبینی. بعضی وقت‌ها به شوخی می‌گفتم: «تو که همه ما رو می‌خندونی، چرا گریه؟» می‌خندید و می‌گفت: «اشک شوقه.» خیلی خاکی و خودمانی بود. نمی‌دانم چطور این خاکی‌بودنش را توصیف کنم. حسابش را بکنید، فرمانده واحد تخریب به راننده‌اش بگوید بنشین شاگرد و خودش بنشینند پشت فرمان.

شوخی‌هایش فقط بین ما دوروبری‌ها نبود. بعضی وقت‌ها شده بود مثلاً توی جلسات با محسن رضایی هم شوخی می‌کرد؛ البته شوخی سر جای خود و کار هم سر جای خود. وقت کار که بود از جان‌ودل مایه می‌گذاشت. با من هم خیلی شوخی می‌کرد. بهش می‌گفتم این شوخی‌ها را جلوی رزمنده‌ها با من می‌کنی، پس فردا توی میدان از من حساب نمی‌برند. می‌خندید و می‌گفت: «تو نگران این‌ها نباش. این‌ها تنظیم شده‌ن. به وقتش می‌خندن، به وقتش هم مثل مرد می‌جنگن.»

با تکان دادن سر سکه را بینداز توی قیف. برادر کوچک خودم داوطلب شد. هرچه بهش گفتم نرو این‌ها می‌خواهند سرت مسخره‌بازی در بیاورند، به گوشش نرفت. رفت پیشش و گفت من می‌توانم این کار را بکنم. او هم سر قیف را گذاشت توی شلوارش. تا آمد سرش را بیاورد پایین تا سکه بیفتد توی قیف، یک پارچ آب خالی کرد تویش. برادرم تا بیاید بفهمد چه شده، آب رسیده بود نوک انگشتان پایش.

آخر سر هم گفت می‌خواهم شعبده‌بازی کنم. می‌خواهم دو نفر آدم قوی‌هیکل را با دندان بلند کنم. داوطلب خواست و دایی و پسردایی‌ام که یک مقدار تپیل بودند داوطلب شدند. نشاندشان روی صندلی و هر دویشان را با طناب بست به هم. گفت می‌خواهم طناب را با دندان بگیرم و بلندتان کنم. خوب که با طناب به هم محکمشان کرد، اول با دندان یک خُرده زور الکی زد و گفت نه فایده ندارد. زورم نمی‌رسد. بعد رفت از روی یکی از میزها پارچ آب را آورد و خیس آبشان کرد. این بندگان خدا هم دست‌وپایشان بسته، هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند. خیس شدند و همه ریسه می‌رفتند از خنده.



فرمانده اصفهانی

رضا رضازاده، هم‌رزم شهید

ما از همان جنگ توی کردستان با اصفهانی‌ها مشکل داشتیم. توی کردستان تدارکات دست اصفهانی‌ها بود و همیشه برای ناهار به ما یک نصفه نان لواش می‌دادند و دو بند انگشت پنیر. کلاً در هفته دو بار غذای گرم داشتیم که آن را هم این اصفهانی‌ها نصفه نیمه می‌دادند. هرچه می‌رفتیم خواهش و تمنا که یک مقدار بیشترش کنید و ما با این یک ذره که سیر نمی‌شویم، گوششان بدهکار نبود. حالا کاش کارشان روی حساب کتاب بود. توی عملیات سوسنگرد بعد از دو هفته گرسنگی خوردن، کاشف به عمل آمد که کلی نان توی یکی از سیلوها کپک زده. از بس نان‌ها را قایم کرده و نداده بودند به رزمنده‌ها، کپک زده بود. ما هم که فهمیده بودیم سیلو پر از نان است، می‌رفتیم می‌گشتیم و نان‌های سالم را سوا می‌کردیم و می‌خوردیم تا یک خُرده ته دلمان را بگیرد.

حالا فرض کنید با این تفاسیر بیایند بگویند فرمانده‌تان شده یک اصفهانی. انگار آب جوش ریخته بودند روی سرم. دلم می‌خواست خودم را حلق آویز کنم. یک اصفهانی! فرمانده واحد تخریب!

می‌نشستیم دور هم و یکی رساله امام خمینی را دست می‌گرفت و سؤال می‌پرسید. هرکس درست جواب می‌داد، جایزه می‌گرفت و هرکس جواب را بلد نبود یا اشتباه جواب می‌داد، برایش جشن پتو می‌گرفتند. او را می‌پیچیدند لای پتو پلنگی‌ها و چند نفره می‌ریختند سرش به زدن. با اینکه کتک‌ها خیلی درد داشت، ولی کیف هم داشت. یک حرکتی داشتند به اسم پنادور. می‌گفتند حاجی مریض شده و باید پنادور بزند. دکتر بیا! چهارپنج نفری دست و پای کسی را که لای پتو بود، می‌گرفتند که تکان نخورد و یکی از بچه‌ها که نقش دکتر را بازی می‌کرد با مشتم می‌کوبید توی سفیدران پا. سفیدران دردش خیلی زیاد است. وقتی مشتم می‌خورد تویش تا مغز استخوان تیر می‌کشید و تا یک هفته لنگ می‌زدی؛ ولی شیرینی این بازی‌ها به همین پنادورها و کتک‌ها بود. چقدر رسول و رفقا من را پتوپیچ کردند و چقدر ما رسول را! همین قدر که شوخی و خنده مان به راه بود، اشک و روضه مان هم. می‌نشستیم به روضه خواندن و بعدش هم نوحه و سینه‌زنی. رسول می‌خواند و ما سینه می‌زدیم. صدای قشنگی هم داشت.



زحل از سوراخ آستین

علی اکبر رحیمی، هم‌رزم شهید

شب صاف بود و آسمان پر از ستاره. توی دل کویر بودیم و ستاره‌ها مثل الماس روی مخمل سیاه بودند. آمد نشست کنار دستم و گفت: «به چی نگاه می‌کنی؟»

- به ستاره‌ها.

- تا حالا سیاره زحل رو دیدی؟

- نه.

- پس صبر کن تا برم و تجهیزات لازم رو بیارم تا با هم ببینیم. من هم ساده، فکر کردم واقعاً می‌خواهد سیاره زحل را نشانم دهد. منتظر نشستم و چند دقیقه بعدش آمد. دیدم پیراهنش را آورده. پیراهن را کشید روی سرش. جوری که یکی از آستین‌هایش درست جلوی صورتش قرار می‌گرفت. گفت: «پیراهن رو باید بکشی روی سر تا نور اضافی به چشم‌ت نخوره. بعد آستین رو

وقتی آمد، اولش خیلی خشک بودم و سعی می‌کردم محلش نگذارم؛ ولی رسول با همه فرق داشت. کافی بود یک هفته پیشش باشی تا نظرت درباره همه اصفهانی‌ها عوض شود. این قدر این پسر با خدا و خوش اخلاق بود که حد و حساب نداشت. صبح تا شبش به شوخی و خنده بود؛ البته نه اینکه از کار بزند و بنشیند پای بی‌مزه بازی، نه! در حین کار شوخی می‌کرد و به بچه‌ها انرژی می‌داد. بی‌ریا بود. یک ذره تکبر و غرور نداشت. هرچه من کم‌محلی می‌کردم او خودمانی‌تر می‌شد. بی‌منت محبت می‌کرد و هوایم را داشت.



مثل لولهٔ تلسکوپ می‌چرخونی توی آسمون و اونجا کنار ماه، سیارهٔ پرنور زحله. از توی سوراخ آستین می‌بینیش.» قبول کردم و پیراهن را گرفتم و کردم توی سرم. آستین را کشیدم و از توی سوراخ آستین کنار ماه را نگاه کردم و دنبال زحل گشتم. گفتم: «رسول، نیست همچین چیزی.» گفت: «چرا بگرد خوب.» همین طور که داشت توضیح می‌داد که چطوری آستین را بگیرم که واضح ببینم، یکهو لبهٔ آستین را گرفت و پیچیدش دور سرم و تا آمدم به خودم بجنبم قمقمهٔ آبش را خالی کرد روی پیراهن. پیراهن که خیس شد، دیگر نفسم بالا نیامد. یک لحظه بعد خودش پیراهن را کشید بالا و ریسه رفت از خنده. افتادم رویش به کتک زدن و فحش دادن و او از خنده افتاد روی زمین و دلش را گرفت. من مشتش می‌زدم و او می‌گفت: «دیگه نمی‌خواد بگردی، هوا ابری شد و سیاره‌ای معلوم نیست.»

بوسیدن پیشانی

دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید

رسول خیلی شوخ‌طبع بود. وقتی می‌رسید، هنوز نیامده توی سنگر شوخی‌هایش شروع می‌شد. اول از همه پیشانی بچه‌ها را از دم می‌بوسید و بعد هم شروع می‌کرد به شوخی کردن. با شوخی‌هایش به بچه‌ها انرژی می‌داد. خیلی وقت‌ها می‌شد از جمع بچه‌هایی که جلو رفته بودند، یک عده برنمی‌گشتند. شهید یا مجروح می‌شدند. همین باعث می‌شد همه بروند توی خودشان. شوخی‌های رسول همه را سرحال می‌آورد و باعث می‌شد، جنگ تحمل‌پذیرتر شود. واقعاً از این لحاظ، بی‌نظیر بود.



خواب عمیق نداریم

علی‌رضا ایزدپور، خواهرزاده و هم‌رزم شهید

دایی همیشه با هم‌زمانش شوخی می‌کرد. هر وقت شبی نصفه‌شب به مقرر می‌رسید، بکهو بی‌مقدمه می‌رفت تو و همه را از خواب بیدار می‌کرد و تا همه از خواب می‌پریدند، می‌گفت می‌خواستم مطمئن شوم خوابید یا نه؟ بهش می‌گفتم: «از دستت ناراحت نمی‌شن؟» می‌گفت: «نه ما حساب شوخی داریم. بعدش باید یاد بگیرن توی جبهه خواب عمیق نداریم. هر لحظه باید آماده آتیش دشمن بود.» شب‌ها که می‌رفتیم رزم، توی ماشین زیرلیبی نوحه می‌خواند و دل همه را می‌سوزاند. تشنه‌ام، تشنه‌ام... گفتنش هنوز توی گوشم است. بچه‌ها همه با نوحه‌هایش‌های‌های گریه می‌کردند.

۶۶

آقای ایزدپور

میدان شوخی بردار نیست

محمدصادق دانشی، هم‌رزم شهید

شوخی‌هایش جای خود داشت. به وقتش هم، جدی می‌شد. توی عملیات جدی‌تر از رسول نمی‌دید. انگار نه انگار این همان رسول توی پایگاه است. انگار نه انگار این همان رسول پشت جبهه است. به همه گفته بود ورود به میدان فقط با وضو. می‌گفت میدان شوخی بردار نیست. تا قبل از میدان، شوخی و خنده؛ ولی وقتی وارد میدان می‌شویم، فقط تمرکز. می‌گفت هرکس خسته شد، می‌رود بیرون و نیروی جایگزین می‌آید داخل. نکند یک وقت خوابتان بیاید و خسته باشید و ادامه دهید. ما که تمام دل خوشی‌مان یک نگاه مادر سادات است، باید بدانیم او هم به این کار راضی نیست.

۶۷



چشم بسته به دنبال مین

احمد باوی، هم‌رزم شهید

با اینکه با بچه‌ها خیلی شوخی می‌کرد و همه از خوش اخلاقی‌ها و شیرینی‌هایش می‌گویند؛ اما توی آموزش سخت‌گیر بود و دقیق. تمام ظرایف را می‌گفت و بعد هم از رزمنده می‌خواست. تک‌تک، امتحانشان می‌کرد در شرایط مختلف. حتی چشم تک‌تکشان را می‌بست و ازشان می‌خواست چشم بسته، هم مین بکارند و هم شناسایی کنند و هم خنثی. می‌گفت توی شب اگر منور نباشد که چشم، چشم را نمی‌بیند. باید کورمال کورمال مین خنثی کنید. بچه‌ها هم چشم بسته با دست دنبال مین می‌گشتند و اول خود مین را شناسایی می‌کردند که مثلاً مین گوجه‌ای است، واکسی است و... بعد هم شروع می‌کردند به خنثی کردن. برای همین بود که بچه‌هایش همه جا زبازد بودند. کارسخت‌های جبهه مال رزمنده‌های رسول بود. می‌دانستند فقط آن‌ها از پستش برمی‌آیند.

آخر این مسیر شهادت است

اصغر غلامی، هم‌رزم شهید

خیلی کاری بود. فعالیت و تحرکش زیاد بود. اصلاً جایی بند نمی‌شد. خستگی نداشت این پسر. خیلی وقت‌ها می‌شد، ما خسته می‌شدیم و پيله می‌کردیم بهش که حاجی بی‌خیال شو، بگذار ما یکی دو ساعت بخوابیم. مگر زیر بار می‌رفت. می‌گفت نه، نه. وقت را تلف نکنید. بلند شوید تا برویم.

یک بار گروهی چهل نفره برایمان آمد که باید می‌بردیمشان منطقه‌ای نزدیک آبادان به نام پاسگاه زید و آموزش عملی بهشان می‌دادیم. بینشان نوجوان و جوان زیاد بود و اکثراً بچه‌های تهران بودند. کسانی که تا آن روز توی ناز و نعمت بزرگ شده بودند و حالا آمده بودند توی این زمختی خاک و ماسه و شده بودند تخریب‌چی. رسول همیشه وقتی نیروی جدید می‌آمد، برایشان منبری می‌رفت که تخریب‌چی‌ها بالاترین مقام معنوی را بین رزمنده‌ها دارند. می‌گفت رزمنده‌ها در هر رشته‌ای وارد شوند، احتمال دارد شهید شوند و احتمال هم دارد شهید نشوند؛ ولی هرکس تخریب‌چی شد، باید بداند آخر این مسیر شهادت است. این حرف‌ها را می‌زد و دست‌آخر هم می‌گفت بین ما بودن سخت است. جرئت می‌خواهد. اگر کسی جرئتش را ندارد، همین حالا برود. هیچ‌کس نمی‌رفت.



نیروهائیم مال تو

محمد علی پور، هم‌رزم شهید

بعضی وقت‌ها توی بچه‌ها روحیه‌ای پیدا می‌شد که مثلاً گروه‌های قومیتی درست می‌کردند؛ مثلاً شیرازی‌ها یک گروه می‌شدند برای خودشان، مشهدی‌ها یک گروه و...؛ اما رسول این روحیه را نداشت. همیشه سعی می‌کرد اتحاد را بین بچه‌ها برقرار کند. از هرکس راجع بهش پرسید، تعریف اخلاق نیکش را می‌کند. اصلاً توی این حرف‌ها نبود که من اصفهانی‌ام؛ پس نیروهایم هم همه باید اصفهانی باشند. از همه شهرها توی نیروهایم بودند و هیچ بحث و جدلی هم بینشان نبود؛ البته هنر خود رسول بود. رسول بینشان رفاقت می‌ساخت. رسول مدیربتشان می‌کرد؛ قاطع و استوار. به وقتش محکم بود و به وقتش شوخ و بانمک. یک بار هم توی یکی از عملیات‌ها نیروهایم را به من سپرد و رفت. من خوزستانی بودم و او اصفهانی! اگر می‌خواست این بازی‌ها را دریاورد، می‌گفت نیروهایم را بسپارم دست یک خوزستانی؟ عمراً! ولی این طور نبود رسول. هدفش پیروزی بود. حواشی را کنار می‌گذاشت.

آن روز هم برای این چهل نفر خطونشان‌هایم را کشید و چند روز بعد که خوب آموزششان داده بود، گفت می‌خواهم امتحان‌شان کنم. روز، خوب رمقشان را کشید و شب که همه‌شان مثل جنازه شدند، آمد سراغ من و یکی دیگر از بچه‌ها که برویم برای امتحان‌کردنشان. گفت بندهای پوتین‌هایم را به هر چیزی که دم‌دستتان می‌آید ببندید. ما هم نامردی نکردیم. بعضی‌ها را می‌بستیم به قوری و کتری. بعضی‌ها را می‌بستیم به بند چادر. بعضی‌ها را هم به هم.

وقتی کارمان تمام شد، همه رفتیم بیرون چادر و شروع کردیم تیر هوایی زدن. داد می‌کشیدیم دشمن حمله کرده. این‌ها هم یکهو از خواب می‌پریدند و بی‌خبر که بندهای پوتینشان به این‌ور و آن‌ور بسته شده، می‌خوردند به هم و می‌افتادند روی زمین. ما هم دلمان را گرفته بودیم و می‌خندیدیم. خودشان هم وقتی فهمیدند همه چیز سرکاری بوده، مرده بودند از خنده؛ ولی همین کارها باعث شد محکم بار بیایند. خدا رحمتشان کند؛ همان طور که رسول می‌گفت، هیچ‌کدامشان برنگشتند. هر چهل نفرشان خدایی شدند.



پا جای پای رسول

علی محمد صباغیان، هم‌رزم شهید

رسول هیچ وقت کسی را برای کاری جلو نمی‌انداخت. اول خودش می‌رفت و اگر مطمئن می‌شد خطری نیست، بعد می‌گفت بچه‌ها بیایند. قبل از عملیات بیت‌المقدس چند باری با هم رفتیم برای شناسایی و پاک‌سازی. یک بارش رفتیم سمت آب‌تیمور. مردم محلی به سپاه گفته بودند می‌خواهند کشاورزی کنند؛ ولی زمین‌هایشان میدان مین شده. خبرش رسیده بود به رسول و قرار شد کنار شناسایی‌ها و پاک‌سازی‌های قبل از بیت‌المقدس، یک وقتی هم بگذاریم برای پاک‌سازی این مناطق. خلاصه رفتیم و همین که رسیدیم، رسول به راننده گفت جلوتر نرود. ماشین ایستاد و پیاده شدیم. گفت: «کسی حق نداره از پشت من تکون بخوره. من می‌رم و به فاصله چند متر شما روی جای پای من می‌آین. اینجا زمینش آبرفتیه و احتمالش زیاده میدون از نظمش خارج شده باشه.»

راست می‌گفت. زمین مثل اینکه آب تویش رها شده و بعد نشست کرده باشه، ترک‌ترک و قاچ‌قاچ شده بود. جوری قاچ خورده بود که لای بعضی از این ترک‌ها می‌شد حتی یک هندوانه فرو کرد. خود خاک هم شکننده بود. راه که می‌رفتیم زیر پایمان کروت‌کروت می‌کرد و خرد می‌شد. پشت سرش راه افتادیم و قدم جای قدم‌هایش می‌گذاشتیم. حتی یک سانتی‌متر آن طرف‌تر ممکن بود به قیمت جانمان تمام شود. به خط، پشتش رفتیم و رسیدیم به جایی که گفت: «شما از این جلوتر نیاین. همین جا

بایستین تا من برم جلو و پیام. آگه دیدم خبری نیست، صداتون می‌کنم از روی جای پام بیاین جلو.» ما ایستادیم و خودش رفت و یک ربع بیست دقیقه بعد برگشت. اخم‌هایش توی هم بود. سرش را خاراند و گفت: «این میدون خیلی الکی شده.» - چرا؟

- هیچی سر جاش نیست. جای مین‌ها هست و خودشون نیستن. هر جای خاک رو حس کردم جای مینه، کندم و مینی توش نبود. جابه‌جا شدن. خیلی خطرناکه. باید برگردیم و سر فرصت بیایم برای پاک‌سازی. با یه نفر و دو نفر هم نمی‌شه. باید همه بچه‌ها رو بیاریم.

دوباره از روی جای پاها برگشتیم سوار ماشین شدیم. به راننده گفت: «از روی همون خط تایی که اومدی برگرد.» راننده گفت: «حاجی دنده عقب رفتن روی همون رد لاستیک‌ها خیلی مشکله. دو فرمونش کنم و با کله ماشین بریم؟»

- پس بذار برم پایین و چک کنم.

پیاده شد و بعد از چند دقیقه گشتن زمین، وقتی خیالش راحت شد، راننده ماشین را سروته کرد و راه افتادیم. راننده همان طور که از شدت دقت، عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت، مرتب غر می‌زد که چرا اول کار نگفتی حواسمان باشه. اگر رفته بودیم روی مین چی؟ همان طور که داشت زیرلبی این‌ها را می‌گفت، رسول یکهو گفت بایست. از ترس جفت‌پا زد روی



پای کار عملیات

عباس عبادی، هم‌رزم شهید

دستوراتش، بیایی بود نه بُرویی؛ یعنی همیشه خودش وسط میدان بود. تا خودش کاری را نمی‌کرد از بقیه هم درخواستش را نداشت. وقتی خودش وسط میدان مین بود، دستور می‌داد که فلانی بیا. نشده بود بینم عقب نشسته و به کسی بگویند برو فلان کار را بکن. هر وقت قرار بود عملیاتی باشد، می‌گفت می‌خواهیم برویم فلان جا را مین کاری کنیم. می‌خواهیم برویم فلان جا را منفجر کنیم. می‌خواهیم برویم فلان معبر را باز کنیم. همیشه خودش هم بود. پای کار عملیات بود. بچه‌ها هم از همین کارهایش روحیه می‌گرفتند. همان دفعه‌های اول که قرار بود آزمایش خنثی‌سازی‌هایی را که آموزش داده بودند، پس دهیم، ما را بُرد هویزه. خودش اول رفت توی میدان و گفت ببینید این طرز خنثی‌کردن است و شروع کرد به کار. بعد از بچه‌ها خواست پا به میدان بگذارند.

عوضش حسابی از بچه‌ها کار می‌کشید. نه اینکه بد باشد. اتفاقاً خوب هم بود خیلی؛ ولی ما آن موقع قدر نمی‌دانستیم. آن قدر بچه‌ها را تمرین می‌داد و آن قدر به میدانشان می‌برد که دیگر چشم بسته مین را باز می‌کردند و می‌بستند. بچه‌هایش

ترمز و ایستاد. رسول از ماشین رفت پایین. بیست سی متری از ماشین فاصله گرفت. ما را صدا زد و وقتی از ماشین پیاده شدیم، داد زد کنار جاده جای مین را ببینید. رفتیم جلو و جای مین را دیدیم. گفت مینش آمده اینجا که من ایستادم و اشاره کرد به پایین پایش. مین حدود سی‌سی و پنچ متر از جای اصلی‌اش فاصله گرفته بود. مین توی رمل از بین نمی‌رود؛ یعنی به این زودی‌ها از بین نمی‌رود. صحیح و سالم می‌ماند و زنگ هم نمی‌زند حتی. رسول توی آموزش‌هایش می‌گفت اگر میدان رمل و ماسه بود، مین‌هایی که می‌کشید بیرون را نگه دارید. چاشنی‌هایشان را بگذارید کنار دست خودتان؛ البته خیلی هم نزدیک نه که خطرناک باشد. یک جوری که بعد بفهمید کدام چاشنی مال کدام مین است. قاطی پاتی نشوند. می‌گفت ما تحریم هستیم. بهمان هیچ چیزی نمی‌دهند. باید همین‌هایی را که از زیر خاک می‌کشیم بیرون دوباره جلوی پای خودشان فرس کنیم. بچه‌ها هم دستور را خوب اطاعت می‌کردند. هیچ عملیات پاک‌سازی مینی نبود که ماشین‌های مین سالم از خاک درنیآورده و به عقب برنگردانند.



روستایی‌ها چه گناهی دارند؟

محمدصادق دانشی، هم‌رزم شهید

غیر از اینکه اکثر وقتش را برای شناسایی و بازکردن معبر برای عملیات‌ها می‌گذاشت، همیشه دل‌نگران مردم محلی هم بود. به محض اینکه یکجا وقتش خالی می‌شد، چند تا از بچه‌ها را می‌برد برای خنثی‌کردن حواشی روستاها. می‌گفت این مردم چه گناهی کرده‌اند که خانه‌وزندگی‌شان افتاده وسط جنگ. مناطق را شناسایی کرده بود و به خانواده‌ها گفته بود سمت این مناطق نروند؛ ولی گاو و گوسفندها که نمی‌فهمیدند. می‌گفت این‌ها تمام زندگی‌شان با همین دام‌ها می‌گذرد. اگر یکی از این حیوانات برود روی مین، یک قسمت اقتصاد خانواده فلج می‌شود. دیگر خدا رحم کند گله‌ای بروند روی مین.

آن قدر حرفه‌ای شده بودند که حتی اگر نصفه شب هم می‌بردشان میدان، توی آن ظلمات، ردیف مین را به سرعت برق پیدا می‌کردند و چاشنی‌اش را به سرعت باد درمی‌آوردند. دیگر می‌دانستند مین چقدر زیر خاک است و اولش کجاست و آخرش کجا. اگر می‌خواستی درست حساب کنی، بچه‌های تخریب که زیر دست رسول بودند، اندازه ده نفر از نیروهای پیاده کارکرده بودند. اگر به مین جدید برمی‌خوردند، نمی‌گذاشت کسی از رزمنده‌ها خنثایش کند. خودش می‌رفت و خطرش را به جان می‌خرید. بعد هم که خنثایش می‌کرد، می‌فرستاد به مقر تا رویش کار شود و وقتی می‌فهمیدند چطور عمل می‌کند، به رزمنده‌ها هم آموزش می‌دادند.



گرمای جهنم

مهدی صالحی، هم‌رزم شهید

شیشه‌ی جلوی تویوتایش در اثر موج انفجار شکسته بود. وقتی می‌نشست پشت ماشین عینک موتورسواری می‌گذاشت که توی سرعت، باد چشم‌هایش را نزند؛ از بس تند می‌رفت. خیلی تندوتیز بود. دست‌فرمانش هم که حرف نداشت. من که ندیده بودم؛ ولی می‌گفتند قبل از اینکه پایش به جبهه باز شود، بی‌ام‌وسوار بوده توی اصفهان. خب کسی که چنین ماشینی سوار می‌شده، باید دست‌فرمانش هم درجه یک باشد. هروقت می‌دیدمش، می‌گفتم کجا می‌روی سلمانی ما هم برویم همان جا. خوب موهایت را اروپایی می‌زنی! می‌خندید و می‌گفت کارِ باد است اخوی؛ وگرنه مدل موی ایرانی خودمان سگش به صد تا مدل اروپایی می‌ارزد.

یک بار حوالی ساعت ده‌ونیم صبح بود که سروکله‌اش توی قرارگاه پیدا شد. دیدیم بوق تویوتا را کشیده به قرارگاه و دست تکان می‌دهد و داد می‌زند که چرا اینجا هیچ‌کس نیست. هوا گرم شده بود و بچه‌ها طلوع آفتاب می‌زدند بیرون برای پاک‌سازی و نه و ده برمی‌گشتند. بعد هرکدام یک سمتی برای خودش می‌رفت. یک تعدادی می‌رفتند حمام و یک عده می‌رفتند استراحت کنند

و چای بخورند و... رسول آمد و با همان موهای به‌اصطلاح مدل اروپایی و عینک موتورسواری، قرارگاه را گذاشت روی سرش که چرا هیچ‌کس اینجا نیست؛ چرا هیچ‌کس کار نمی‌کند. گفتیم: «چی شده؟» شروع کرد به بدویبراه‌گفتن به بچه‌ها و گفت: «شتر و گاوهای مردم رفتن روی مین و شما نشستین چای می‌خورین؟ پس این همه مدت چه غلطی می‌کردین؟»

بچه‌ها کم‌کم جمع شدند و گفتند: «آقا هوا گرمه و نمی‌شه کار کرد.» داد کشید: «گرمای جهنم رو می‌خواین چه کنین؟ وای بر شما اگه تار مویی از سریکی از این روستایی‌ها کم بشه. اگه پای بچه‌ای بره روی مین، چه جوابی برای خدا دارین؟ نکنه می‌خواین بگین لم داده بودیم، چای می‌خوردیم و خودمون رو باد می‌زدیم؟»

همه ماستشان را کیسه کردند. آماده شدند و رفتیم سمت یکی از دشت‌های هویزه. دیدیم این شترها و گاوها همه قطار خوابیده‌اند کف دشت. تا جایی که یادم است مین و المراز پا درآورده بودشان؛ وگرنه مین‌های ضدنفر و ضدزره نهایتاً دوسه تایشان را می‌کشت.



نباید دست عراقی‌ها بیفتی

علی‌اکبر رحیمی، هم‌رزم شهید

گفت اینجا چه غلطی می‌کنی و سیلی محکمی خواباند زیر گوشم؛ همان طور که اخم کرده بود، داد کشید و گفت: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟» زبانم بند آمده بود. تا حالا رسول را این شکلی ندیده بودم. رسولی که می‌شناختم همیشه خنده‌رو بود و با بچه‌ها شوخی می‌کرد. همه را می‌خنداند و بهشان روحیه می‌داد. حالا با این چهرهٔ اخمو و جدی آدم تویش می‌ماند که واقعاً خودش است یا دارد ادا درمی‌آورد. زبانم قفل شده بود. به تپه پته افتاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. رسول داشت داد می‌کشید و اگر جواب نمی‌دادم، دوباره سیلی دیگری نثارم می‌شد. باید جواب می‌دادم. تمام نیرویم را جمع کردم و با بغضی که بعد از سیلی افتاده بود توی گلویم کنار آمدم و گفتم: «اومدم بجنگم.» مثل برق از روی موتورش پرید پایین و ایستاد توی رویم. فاصلهٔ بینمان نیم متر هم نبود. داد کشید: «بیجا کردی.

تند نرو

دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید

یک بار با هم می‌رفتیم منطقهٔ عملیاتی. توی یک تویوتالندکروز بودم و او رانندگی می‌کرد، من هم بغلش نشسته بودم. دیدم خیلی با سرعت رانندگی می‌کند. جاده هم صاف صاف بود. دیدم ماشین می‌خواهد پرواز کند، گفتم: «رسول خیلی تند می‌ری یه خُرده یواش تر.» با آرامش و لبخند گفت: «تا خدا نخواد هیچ اتفاقی نمی‌افته.»



مگه قرار نبود توی تعاون باشی؟» بغضم ترکید و گریه‌ام گرفت. گفتم: «آقارَسُول من برای جنگ اومدم و حالا شما می‌گی پشت خط باش. من نمی‌خوام تعاون باشم. می‌خوام بجنگم. می‌خوام اسلحه دست بگیرم و عراقی بکشم.»

رسول که حالا اشک‌هایم را دیده و آتشش کمی خوابیده بود، با صدای آرام‌تری گفت: «آخه عزیز من جبهه یعنی نظم، یعنی اطاعت از فرمانده. اگه قرار باشه هرکس هرکاری دلش خواست بکنه که می‌شه بی‌نظمی و نیروی بی‌نظم به دقیقه نکشیده زمین‌گیر می‌شه. اینکه دستور دادم تو، توی تعاون باشی به خاطر وضعیت جسمانیته. اگه توی خط شهید بشی که خدا رو شکر؛ ولی یه درصد فکرش رو بکن اگه اسیرت کنن، چه تبلیغاتی علیه نظام می‌شه؟! توی بوق و کرنا می‌کنن این‌ها نیرو نداشتن که این بنده‌خدا با این وضع جسمانی رو آوردن میدون.»

این‌ها را که داشت می‌گفت، آرام‌آرام آتشش هم می‌خوابید و مهربان می‌شد. دست‌آخر که عصبانیتش فروکش کرد و اشک‌های من هم دلش را سوزاند، آمد جلو بغلم کرد و شروع کرد دل‌داری دادن. از همه چیز و همه‌جا حرف زد تا دلم را به دست آورد و دست‌آخر هم گفت: «اصلاً تو از این به بعد با خودم باش. هر جا من می‌رم تو هم می‌آی؛ ولی باید یه قولی بدی.»

- چه قولی؟

- چون من همه‌جا می‌رم و خیلی وقت‌ها هم توی منطقه‌ام، احتمال شهادت یا اسارت‌مون زیاده. اگه افتخار شهادت نصیب‌مون شد که الحمدلله؛ ولی باید قول بدی اگه دیدی داریم اسیر می‌شیم، زنده دستتون نیفتی.

حالا اصلاً جریان چه بود! من اسفند ۶۰ اقدام کردم برای جبهه. چهارده سالم بود و به خاطر سنم با هزار خواهش و التماس قبول کردند. اواخر فروردین ۶۱ آموزش‌م تمام شد و با توجه به آموزش‌هایی که دیده بودیم، قرار شد برویم برای تخریب. بردندمان پایگاه نساجی و آنجا گفتند چند روز دیگر می‌خواهند عملیات کنند. حالا من هم خوش حال که می‌خواهیم برویم عملیات و دل توی دلم نبود. روز عملیات که رسید، رسول آمد و گفت تو و محمود واصله بمانید تعاون. من اصلاً برای جنگ آمده بودم و این چند روز هم دلم را صابون جنگ زده بودم و حالا باید می‌ماندم تعاون. صبر کردم و وقتی بچه‌ها رفتند برای عملیات، شروع کردم به جمع کردن وسایلم. حمایلم را بستم و کوله‌پشتی و نارنجک و همه تجهیزاتم را برداشتم و به محمود گفتم من رفتم. گفت کجا؟ گفتم می‌روم عملیات. هرچه اصرار کرد که نرو، گوشم بدهکار نبود و از تعاون زدم بیرون. حالا اصلاً نمی‌دانستم بچه‌ها از کدام طرف رفته‌اند و عملیات کجاست. با خودم گفتم همین طور می‌روم جلو تا به یکی برخورم و او راهنمایی‌ام کند. کار خدا هنوز یکی دو کیلومتر جلو نرفته بودم که دیدم تیپ زرهی دارد می‌آید. وقتی رسیدند، گفتند تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم من از بچه‌های تخریب زرهی هستم و جا مانده‌ام. آن‌ها هم بدون اینکه سؤال پیچ کنند، سوام کردند و رفتیم جلو. این شد که فردایش قبل از عملیات، رسول من را آنجا دید و این ماجرا پیش آمد.

بعد از شهادت رسول هم، حرفش همیشه توی گوشم بود. اینکه اگر خواستند اسیرم کنند یک جوری خودم را از بین ببرم که دستشان نیفتم. عملیات والفجر ۳ بود و مرز مهران. عراق



پاتک شدیدی زده بود و خط را شکسته بود. بچه‌های ارتش هم عقب‌نشینی کرده بودند. پیک آمد و خبر آورد خط خالی است و عراق دارد پیشروی می‌کند. اندازه سه‌چهار تا ماشین توپوتا جمع شدیم و رفتیم که خط را مین‌ریزی کنیم و نگذاریم تانک‌هایشان بیایند جلو. اسلحه خاصی هم نداشتیم. هرکدامان یک اسلحه انفرادی و چند نارنجک داشتیم و همه با هم کلاً چهل تا مین ام ۱۹ ضدتانک. یکی از بچه‌ها هم یک آربی جی که نمی‌دانیم از کجا آورده بود با خودش داشت. خلاصه رفتیم خط و جایی که فکر می‌کردیم عراقی‌ها هنوز نرسیده‌اند، خوردیم به پُستشان. درگیر شدیم و لاستیک ماشین ما را زدند. تا از ماشین بیاییم بیرون، راننده‌مان چهارپنج تا تیر خورد و شهید شد. به هر مکفاتی بود از ماشین آمدیم پایین و جعفرزاده* که آنجا ما را فرماندهی می‌کرد، بردمان سمت کانالی چند متر آن طرف‌تر. یک عده از بچه‌ها شروع کردند به تیراندازی و سر عراقی‌ها را گرم کردند؛ البته سلاح‌های ما در برابرشان اسباب‌بازی بود؛ ولی خب همین اسباب‌بازی‌ها می‌توانست فرصتی بخرد تا چند تا از بچه‌ها حاشیه کانال را مین‌کاری کنند.

من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. به واسطه معلولیت با عصا راه می‌رفتم. نه می‌توانستم از این طرف کانال بروم بالا و در کنار بچه‌ها سر عراقی‌ها را گرم کنم و نه می‌شد از آن طرف کانال بروم و کمک باقی‌رزمنده‌ها مین‌ها را کار بگذارم. نمی‌دانستم چه کنم.

* حمیدرضا جعفرزاده، معاون گردان تخریب لشکر ۴۱ نارالله علیه، در بهمن‌ماه ۱۳۶۴، یک ساعت قبل از عملیات والفج. در منطقه فاو، بر اثر اصابت ترکش گلوله توپ به شهادت رسی. پیکر پاکش در کرمان به خاک سپرده شد.

همین طور تکیه دادم به دیواره کانال و اسلحه‌ام را هم آماده شلیک کردم و منتظر بودم اگر یک‌وقت عراقی‌ها رسیدند به کانال از پایین بزنمشان. همین طور که منتظر بودم، نفهمیدم چه شد و از فرط خستگی یک لحظه چشم‌هایم آمد روی هم. خوابم برد و همین که از خواب پریدم دیدم هیچ‌کس توی کانال نیست. همه کشیده بودند عقب و من را یادشان رفته بود. صدای عراقی‌ها می‌آمد و معلوم بود خیلی نزدیک شده‌اند. بلند شدم و خواستم با عصا از کانال بروم بالا و برگردم عقب؛ ولی عصایم لیز خورد و خوردم زمین. دوباره خواستم بروم بالا، این بار با صورت خوردم لب کانال و افتادم پایین. یک بار دیگر هم سعی کردم؛ ولی فایده نداشت. ناامید شدم. دوباره تکیه دادم به کانال و این بار اسلحه‌ام را برای خودم آماده کردم که اگر عراقی‌ها رسیدند و خواستند اسیرم کنند، کار را تمام کنم. صدای عراقی‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد که یک‌هوا به ذهنم رسید چهاردست‌وپا از کانال بیایم بیرون. برای اینکه سبک باشم، اسلحه و تمام بارهای اضافی‌ام را درآوردم و فقط یکی‌دو تا نارنجک را نگه داشتم برای عمل به توصیه رسول. عصاهایم را به کمرم حمایل کردم و چهاردست‌وپا راه افتادم. باز هم چند باری خوردم زمین؛ ولی بعد به هر مکفاتی بود خودم را از کانال کشیدم بالا و شروع کردم سینه‌خیزرفتن. بچه‌ها خیلی نرفته بودند عقب. حدوداً صد متر با هم فاصله داشتیم. سینه‌خیزرفتم تا لب خاک‌ریزشان. برگشتم نگاه کردم دیدم عراقی‌ها دویست‌سیصد متری بیشتر با کانال فاصله ندارند. اگر بلند می‌شدم، احتمال داشت مرا ببینند. چند لحظه صبر کردم و تمام نیروییم را ذخیره کردم و با یک یا علی جستی زدم و چهاردست‌وپا و سریع از خاک‌ریز



می‌شود کمی خوابید؟

یوسف هاشمی، هم‌رزم شهید

خوابم که می‌برد اگر توپ هم درمی‌کردند، بیدار نمی‌شدم. چون سنم کم بود و جثه‌ام کوچک، فرستاده بودم تخریب که نخواهم سلاح سنگین حمل کنم. اگر قن‌داقۀ ۳ را می‌گذاشتی روی زمین، از قدم بالا می‌زد. حسابش را بکنید اگر یک آرپی‌جی می‌خواستم بگذارم روی دوشم، دیگر چیزی ازم نمی‌ماند. همان روزهای اولی که رسیده بودیم نساچی، شب، مراسم دعای کمیل برگزار کردند. من تکیه دادم به دیوار و شروع کردم زیرلب هم‌خوانی کردن با مداح. یکی از خود رزمنده‌ها می‌خواند و صدای گرمی داشت. تا اواسط دعا را یادم است؛ ولی بعد صدای گرم مداح و خوش‌خوابی خودم کار دستم داد. نفهمیدم چه شد که بکپو خوابم برد. نمی‌دانم تا کی خواب بودم؛ ولی یک دفعه حس کردم دستی روی شانهام است. توی همان خواب‌وبیداری انگار کردم دست یک عراقی است. دست تپل و پر‌مویی که محکم شانهام را

رفتم بالا. به لبۀ خاک‌ریز نرسیده، خاک‌ها ریزش کرد و خوردم زمین. تسلیم نشدم. دوباره نفسی گرفتم و رفتم از خاک‌ریز بالا و دوباره خوردم زمین. آمدم دوباره بروم بالا دیدم یکی رسید پشت سرم. یکی دیگر از رزمنده‌ها بود که ترکش پایش را قطع کرده بود و خودش را کشان‌کشان رسانده بود به خاک‌ریز. شروع کردم دادکشیدن و بچه‌ها را صدا کردن. می‌گفتند آتش دشمن زیاد است و اگر بیایند لب خاک‌ریز، احتمالش هست بزنندشان. داشتیم با هم کلنجار می‌رفتیم که بکپو صدای انفجاری آمد، بلافاصله انفجار دیگری و همین‌طور پشت سرهم. تانک‌هایشان بود که از کار خدا رفته بودند روی مین‌های ما و یکی‌یکی داشتند نفله می‌شدند. همین که مین‌ها منفجر شد، نظم‌شان ریخت به هم و بچه‌های پشت خاک‌ریز از فرصت استفاده کردند و آمدند ما را کشیدند بالا و خدا را شکر کار به ازبین بردن خود برای نیفتادن دست عراقی‌ها نرسید.



چسبیده بود. داشتم خواب می‌دیدم. دیدید بعضی وقت‌ها آدم خواب‌وبیدار است! یک چیزهایی از دنیای واقعی می‌بیند و یک چیزهایی توی عالم خواب و این‌ها را توی ذهن ترکیب می‌کند. من آن لحظه این‌طور شده بودم. این حالت بهم دست داده بود. حالا تلاش می‌کردم بیدار شوم، نمی‌شد. می‌خواستم داد بزنم و کمک بخواهم؛ صدایم در نمی‌آمد. هرچه زور می‌زدم بدنم را تکانی بدهم و از چنگ این عراقی لامذهب که معلوم نبود یکهو از کجا پیدایش شده فرار کنم، بدنم لمس شده بود. تمام انرژی‌ام را جمع کردم و با یک تکان خواستم از چنگش در بروم که از خواب پریدم. آمدم داد بکشم و بقیه را خبر کنم که دیدم دست رسول است. با خنده گفتم: «دعا تموم شده و همه رفتن، تو هنوز خوابی؟» همان‌طور که نفس نفس می‌زدم، گفتم: «عراقیه کو؟»
- کدوم عراقی؟

- همون که دستش رو گذاشته بود روی شونه‌ام.

- بلند شو، بلند شو برو سر جات بخواب. خیالاتی شدی.

یک بار هم توی جریان یکی از عملیات‌ها توی چادر خوابم برد. شب قبلش توی تاریکی کیلومترها با چند کیلو کوله‌پشتی و اسلحه پیاده رفته بودیم و رمقمان کشیده شده بود. وقتی رسیدیم و چادرهای انفرادی‌مان را بر پا کردیم، رفته‌رفته توی چادر نفهمیدم چطور خوابم برد. وقتی بیدار شدم، دیدم همه

رفته‌اند و همین‌طور توپ و خمپاره است که می‌خورد دوروبرم. بچه‌ها یکی‌دو ساعتی می‌شد رفته بودند. توپ‌خانه ارتش عراق پیشروی کرده بود و منطقه را گرفته بود زیر آتش. خمپاره زوزه می‌کشید و می‌نشست کنار چادر. توپ شلیک می‌شد و می‌خورد چهل پنجاه متر آن طرف‌تر. نمی‌دانم عراقی‌ها آتششان را از کی شروع کرده بودند؛ ولی اگر پنج دقیقه هم بود که شلیک می‌کردند، خیلی عجیب بود که حتی ترکش یکی از این خمپاره‌ها سمت من نیامده بود. خیلی ترسیده بودم. آرام و با احتیاط آمدم از چادر بیرون و به هر سختی بود، خودم را سینه‌خیز رساندم به بچه‌ها. همین‌که رسیدم، به رسول خبر دادند که من برگشته‌ام. مثل اینکه فهمیده بود من جا مانده‌ام. داشت آماده می‌شد بیاید و مرا برگرداند. وقتی فهمید رسیده‌ام، آمد و همان‌طور که داشت حمایلش را شل می‌کرد، با عصبانیت داد کشید: «کجا گیر کردی؟ یه ساعته معطل تو هستیم!» سرم را انداختم پایین و گفتم: «خوابم برده بود فرمانده.» تا این را گفتم خنده‌اش گرفت. حالا نه قبلش عصبانی بود، سعی می‌کرد خنده را به روی خودش نیاورد که مثلاً جذبه‌اش حفظ شود. لب‌هایش را جمع می‌کرد که خنده‌اش نیفتد بیرون؛ ولی نمی‌توانست. دست‌آخر گفتم: «خوب خدایی داری. یه ساعته منطقه زیر آتیش دشمنه و تو خوابی! یه تار مو هم از سرت کم نشده! خدا خیلی هوات رو داره.»



من زنده‌ام

عبدالحسین حیدری، راننده و هم‌رزم شهید

صبح روز فتح خرمشهر بود. با رسول رفتیم داخل خود خرمشهر. می‌خواست به چند جا سر بزند. یکجا وقتی رسول رفت داخل ساختمان، من کنار ماشین ایستاده بودم و دیدم چند نفر دارند شهدا را می‌اندازند عقب نیسان که ببرند معراج. یک نفر دست‌های شهید را می‌گرفت و یک نفر پاهایش را و یک دو سه می‌گفتند و می‌انداختند عقب نیسان. توی دلم گفتم ای کاش یک جور دیگر این شهدا را سوار ماشین می‌کردند! یک جوری که لا اقل بی‌احترامی نشود به شهدا. همین طور داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که بروم و بهشان تذکر دهم که دیدم یکی از این‌هایی که انداختند عقب نیسان، دارد تکان می‌خورد. این بندگان خدا خودشان نفهمیدند. آمدند شهید دیگری را بیندازند بالا که دویدم سمتشان و داد کشیدم: «نه، اون یکی زنده‌س.» دیدم دارند پُروپر من را نگاه می‌کنند. شوکه شده بودند. یکیشان به ترکی چیزی گفت و دوباره

رفت جسد شهید را بلند کند. رفتم دستش را گرفتم و گفتم: «بابا می‌گم این بنده خدا زنده‌س. داشت تکون می‌خورد.» حالا من هرچه می‌گفتم این‌ها نمی‌فهمیدند. ترک بودند و فارسی بلد نبودند. خلاصه به یک مکافاتی به این‌ها فهماندم قضیه از چه قرار است و آن رزمنده‌ای که شهید نشده و زنده بود را از عقب نیسان آوردیم پایین. همان موقع هم رسول رسید و قضیه را برایش تعریف کردم. سریع یک آمبولانس جور کرد و راه افتادیم سمت قرارگاه فتح که هم خود رسول آنجا کار داشت و هم این بنده خدا را ببریم بیمارستان قرارگاه. اتفاقاً وقتی رسیدیم، بعد از چند ساعت به هوش آمد. خودش می‌گفت توی یک انفجار، موج او را گرفته بود. برایش که تعریف کردیم چطوری نجات پیدا کرده، خنده‌اش گرفته بود. می‌گفت: «پس شما بودین نداشتین به فیض شهادت برسم.»



با من بیا

عبدالرضا جعفری، راننده و هم‌رزم شهید

آشنایی‌ام با رسول از قرارگاه نساجی شروع شد. حوالی خرداد ۶۱ بود. من راننده آمبولانس بودم. یک آمبولانس داده بودند به من و از بس توی جاده‌ها قیر و نفت ریخته بودند که خاک بلند نشود، بدنه‌اش پراز قیر شده بود. ایستاده بودم و داشتم با بنزین تمیزش می‌کردم که یک‌هو رسول و دو تا از رفقای فابریکش، مرتضی حاج باقری و اصغر غلامی رسیدند. رسول آمد بالاسر من و گفت: «بچه کجایی؟»

- اصفهان.

- اینجا چی کاره‌ای؟ آمبولانس می‌رونی؟

- آره.

- می‌خواهی بیای تخریب؟

- آره؛ ولی مگه می‌شه؟ من به عنوان راننده اومدم.

- اون با من.

آغوش می‌خواهد دلم

خواهر شهید

روز آخری که از پیشمان رفت، انگار خودش می‌دانست این رفتن، برگشتی ندارد. یک جوری بود. مثل همیشه نبود. آن روز، همگی خانه مادرم جمع بودیم. آمد دست انداخت گردن مادرم و بغلش کرد. سابقه نداشت موقع رفتن مادرم را بغل کند. همیشه دست مادر را می‌بوسید و خداحافظی می‌کرد؛ اما این بار بغلش کرد. توی کوچه هم که داشت می‌رفت و ما همه جمع شده بودیم تا آب بریزیم پشت سرش، چند قدم می‌رفت و برمی‌گشت. نگاهی به ما می‌انداخت و دوباره... انگار دل توی دلش نبود. چند بار برایمان دست تکان می‌داد و چند قدمی برمی‌داشت. شاید بهش الهام شده بود. خدا می‌داند؛ ولی آن روز مثل همیشه نبود.



دستم را گرفت و برد سمت تویوتالندکروزش. کلید را انداخت
برایم و گفت: «سخت‌تر از آمبولانس نیست.» سوار شدم و
آن‌ها هم نشستند. راه افتادیم سمت قرارگاه فتح. دوسه شبی
آنجا بودیم و بعد با هم رفتیم سمت سوسنگرد. چند روزی آنجا
به‌هم آمبولانس دیگری دادند تا بچه‌هایی را که مجروح می‌شدند،
بیاورم عقب. یک بار رسول آمد و گفت: «حالا اگه آمادگی داری تا
بریم و کارهای مقدماتی رو انجام بدیم و شروع کنیم به آموزش.»
قبول کردم و رفتیم قرارگاه. آنجا کاغذ و خودکاری آورد و گفت: «بیا
بنویس و امضا کن که اینجانب فلانی تعهد می‌دهم، به مدت پنج
سال در واحد تخریب خدمت کنم. این رو بنویس تا بشی جزو
نیروهای من.» حالا من هم که خیلی نمی‌شناختمش شروع کردم
به نوشتن. نگو داشت مسخره‌بازی درمی‌آورد. وقتی نوشتنم
تمام شد، بکهو دیدم همه‌شان زدند زیر خنده. آمد طرفم و گفت:
«حاجی سرکارت گذاشتیم. جنگ که تعهدنامه نمی‌خواد. خوش
اومدی به واحد تخریب.»

این شد که رسول شد فرمانده‌ام. نمی‌دانم دقیقاً درجه‌اش
چه بود؛ ولی اگر بخواهیم به درجه‌های امروزی حساب کنیم، در
حد سرداری چیزی بود؛ اما خب آن موقع همه بسیجی بودند. همه
لباس خاکی تنشان بود و هیچ چیزشان با بقیه فرق نمی‌کرد. توی
این فکرها هم نبودند اصلاً. آن موقع، همه برای یک هدف آمده
بودند به میدان. همه آمده بودند با دشمن بعثی بجنگند و از خاک
ایران بیرونش کنند. همه دنبال جان‌فشانی بودند؛ همان طور که
۱۴۰۰ سال پیش، پیامبر ﷺ یک سری سرباز و پایه‌رکاب داشت
و بعدش یک سری سرباز علی عليه السلام شدند و همین طور آمد جلو.

زمان جنگ هم تمامی رزمندگان، سرباز امام خمینی علیه السلام بودند.
من را چون خودش به تخریب آورد، با گروه رزمنده‌هایی که
می‌خواستند آموزش ببینند به ناهماهنگی خوردیم. آن‌ها چند
روزی بعد از آمدن من رسیدند؛ برای همین رسول سنگر خودش
را که با گونی خاک ساخته شده بود، برای آن چند روزی که مانده
بود تا رزمنده‌ها برسند، داد به من؛ البته نه اینکه سنگر من تنها
باشد، نه. خودش هم مرتب می‌رفت و می‌آمد؛ ولی مثلاً وقتی
می‌رفت برای سرکشی، سنگر دیگر دست من بود. چند روز بعد،
رزمنده‌ها رسیدند و من را بینشان آموزش داد. خودش تهران
آموزش دیده بود. دفترها و جزوه‌هایش را داده بود به من و
می‌گفت: «راننده آمبولانس‌ها چون با دکتورها سروکار دارن، باید
خوندن خط‌های اجق و جق براشون کار ساده‌ای باشه. این‌ها رو
بخون و اگه از خطم چیزی سردرآوردی، بیا و برام توضیح بده تا
ببینم درست فهمیدی یا نه.» من هم صبح تا شب می‌نشستم
توی سنگر و تکیه می‌دادم به گونی‌های خاکی و جزوه‌هایش را
موبه‌مو می‌خواندم. جزوه‌ها فقط درباره خنثی‌کردن مین نبود.
از روش بمب‌گذاری و چاشنی‌گذاری هم تویش نوشته بود؛ مثلاً
برای یک پل با فلان طول و عرض و ارتفاع و فلان تعداد پایه،
چقدر ماده منفجره و دقیقاً کجای پایه‌ها باید چسباند که با یک
انفجار، کامل تخریب شود.

وقتی خودم نمی‌رفتم ازش چیزی بپرسم، خودش می‌آمد
و می‌گفت: «اشکالی چیزی نداری؟ جزوه‌ها رو خوب متوجه
می‌شی؟» می‌گفت: «یه دشتی هست به اسم دشت مارد. اونجا
این بعثی‌های نامرد تکنیکی به کار بردن که تا حالا هیچ‌جا دنیا



ازش استفاده نشده. اومدن کف مین‌های ضدتانک رو با دریل سوراخ زدن و یه چاشنی انفجار فروکردن توش. کف زمین توی چاله مین رو هم یه میخ کوفتن و سر چاشنی رو با سیم وصل کردن به میخ. تخریب‌چی‌های ما هم وقتی کارشون تموم می‌شه، به خیال اینکه مین خنثی شده تا می‌آن از زیر زمین بکشنش بیرون، سیمی که به میخ وصله، کشیده می‌شه و چاشنی زیری عمل می‌کنه و تمام.»

هر بار که مرا می‌دید، می‌گفت: «یادم بنداز یه بار ببرمت از نزدیک ببینی.» بنده خدا خیلی روی این مین‌ها تأکید داشت و آخرش هم یکی از همین‌ها قسمت جاننش شد.

یک بار آمد پیشم و گفت: «بجنب آماده شو می‌خوایم بریم. یه کار اطلاعاتی عملیاتی دارم برات.» من هم سریع آماده شدم و نشستیم پشت تویوتا و زدیم به جاده. گفت: «برو نساجی.» فرمان را کج کردم سمت نساجی و وقتی رسیدیم، گفت: «می‌خوام ببینم فقط اسم بچه‌های اصفهان روته یا واقعاً بچه اصفهانی؟»

- چطور؟

- بچه‌های اصفهان عرضه دارن و جُربزه.

- حالا کار چی هست؟

- اینجا هروقت می‌آیم چاشنی و مواد منفجره بگیریم، کلی اذیتمون می‌کنن. من می‌رم سرشون رو گرم می‌کنم و تو برو توی انبار و تجهیزات ببار.

قبول کردم و او رفت با مسئول انبار گرم‌گرفتن و من هم از پنجره پشتی انبار پریدم تو و چفیه‌ام را پر از فتیله‌های گندسوز و تندسوز و چاشنی و این جور چیزها کردم. وقتی آمدم بیرون،

رسول هنوز گرم صحبت با مسئول انبار بود. برایش دستی تکان دادم و او هم دوزاریش افتاد که کار تمام شده و از طرف خداحافظی کرد و آمد. گفت: «زود آتیش کن که اینجا موندمون اصلاً صلاح نیست.» راه افتادیم و گفت از جاده کوت عبدالله برو طرف دارخوین. نزدیکی‌های صبح رسیدیم آنجا. با بچه‌های تیپ امام حسین علیه السلام صبحانه خوردیم و دوباره راه افتادیم. گفت برو سمت آبادان. از دارخوین چند کیلومتری فاصله گرفته بودیم که رسیدیم به یک پل شناور روی کارون. گفت بپیچ روی پل و برو آن طرفش پارک کن. رفتم آن طرف پل و از ماشین پیاده شدیم. دستش را سایه بان چشم‌هایش کرد و منطقه را نگاه عمیقی انداخت. گفت: «اینجا همون دشت مارد، با این تفاوت که زمین تا آسمون با چند ماه پیش فرق کرده.» تعجب کردم و گفتم: «دشت هم مگه تغییر می‌کنه؟» گفت: «اینجا خاکش رمله. توی این چند ماه از نظر جوّی اینجا چه خبر بوده، نمی‌دونم؛ ولی هرچی مین شناسایی کرده بودم، حالا خبری ازشون نیست. احتمالاً جابه‌جا شدن.» شروع کردیم پیاده جلورفتن. دویست سیصد متری که از ماشین دور شدیم، سرنیزه‌اش را درآورد و شروع کرد فروکردن توی خاک؛ همین طور که خاک را زیرورو می‌کرد و دنبال مین بود، گفت: «همین جا که ایستادی تکون نخور. اگه من رفتم جلوتر دنبال مین. من می‌دونم کجا چه خبره؛ ولی تو خبر نداری. یکهو پات می‌ره روی مین. می‌خوام اون مین‌هایی رو که برات گفتم، نشونت بدم.» آرام آرام داشت با سرنیزه می‌زد توی خاک و می‌رفت جلو. من برگشتم نگاهی به ماشین بیندازم که یکهو پشت سرم صدای انفجار بزرگی آمد. تا به خودم بیایم، موج زد زیر



زانویم و بلندم کرد و پرتم کرد آن طرف. با کتف‌هایم خوردم زمین و دیگر نفهمیدم چه شد. چند لحظه بعد به هوش آمدم. انگار سرم بزرگ شده باشد، یک حالی بود. منگ بود. گوشم داشت سوت می‌کشید. دستم را بردم سمت گوشم. حس می‌کردم اگر بگذارم رویش سوت کشیدنش بند می‌آید. یک خُرده فشار دادم و برداشتم. دیدم دستم پر از خون است. چشمم که به خون افتاد، یادم افتاد رسول داشت زیر خاک‌ها دنبال مین می‌گشت. برگشتم ببینم چه شده، دیدم زمین گود شده و اطرافش یک خُرده گوشت و خون ریخته. شروع کردم داد و فریاد کردن و کمک خواستن. هیچ‌کس نبود. پرنده پَر نمی‌زد. منطقه بکر بود و جز جای پای ما که آمده بودیم، جای پای دیگری نبود. از روی همان جای پاها دویدم سمت ماشین و جنگی سوار ماشین شدم و برگشتم عقب. آن قدر ترسیده بودم که اصلاً نمی‌دانستم چه کار کنم؛ ولی با این حال از روی همان رَد لاستیک که آمده بودم، برگشتم که یک وقت روی مینی چیزی نروم. خلاصه به هر زور و زحمتی بود خودم را رساندم به مقرّ دارخوین و دم دژبانی ایستادم. از ماشین که پیاده شدم، دیگر نفهمیدم چه شد و چشم که باز کردم دیدم توی بهداری‌ام و سرم به دستم وصل است. بالای سرم دو تا از بچه‌های سپاه نشسته بودند. سردار عبدالرحمن کرمی* و حاج‌محمود جعفری. آن طرف‌تر هم چند تا

* عبدالرحمن کرمی فرزند رمضان‌علی، در تاریخ ۱۳۳۸/۰۹/۰۷ در روستای هرستان از توابع شهرستان خمینی‌شهر متولد شد. وی در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ با سمت فرمانده گردان در طلائیبه به شهادت رسید. پیکر او مدت‌ها در منطقه ماند. سال ۱۳۷۱ پس از تفحص در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپرده شد

دیگر از بچه‌های تخریب بودند که مرتب می‌پرسیدند از رسول چه خبر؟ رسول کجاست؟ فهمیدم هنوز کسی نمی‌داند رسول شهید شده. سردار کرمی گفت: «این بنده خدا حال خوشی نداره. باید برش گردونیم عقب. باید بیمارستان بستری بشه.» ولی بچه‌های تخریب گوششان بدهکار نبود. پشت سرهم می‌پرسیدند از رسول چه خبر؟

سخت از جایم بلند شدم و نشستم. پرستار آمد و گفت نباید بلند شوی. گفتم چیزی نیست. دست‌هایم را محکم گرفتم لب تخت و با بغضی که دویده بود توی گلویم گفتم: «رسول شهید شد.» همه زدند زیر گریه. چند تایی‌شان می‌زدند توی سرشان. سردار کرمی گفت: «شهید شد؟ کجا؟»

- نمی‌دونم دقیقاً کجا بود؛ ولی خودش می‌گفت اسمش دشت مارده.

- می‌دونم کجا رو می‌گی؛ ولی اونجا مگه میدون مین بود؟! آماده شین می‌ریم دشت مارده.

- نه نمی‌تونین. باید من هم بیام؛ وگرنه اگه پا توی دشت بذارین همه تون می‌رید پیش رسول. زمینش رمله و مین‌ها جابه‌جا شدن. اصلاً نمی‌شه شناسایی کرد که کجا مین هست و کجا نیست.

سردار سریع دستور داد آمبولانسی آوردند. من را سوار آمبولانس کردند و خودشان هم با تویوتا راه افتادند. وقتی رسیدیم هیچ‌کس باورش نمی‌شد. هیچ چیز از رسول نمانده بود. بدنش تکه‌تکه شده بود. هر تکه‌اش یک جایی بود. گودالی که مین ساخته بود، عمیق و بزرگ بود، حدود یک متر در یک متر.



ارباباً شده‌ای

اصغر غلامی، هم‌رزم شهید

درست قبل از عملیات فتح‌المبین بود. پنج نفر از اصفهان بودیم و حدود چهل نفری از تهران. برایمان توی یکی از یادگان‌های اهواز یک دوره آموزشی فشرده تخریب گذاشتند و بعد از اینکه آموزش‌های لازم را دیدیم و آماده شدیم، بردندمان منطقه. در منطقه، یک کارخانه مستهلک نساجی بود در شش کیلومتری اهواز و ابتدای جاده‌ای که به دارخوین می‌رفت، مقرّ مهندسی رزمی سپاه.

همان روزهای اول بردندمان پیش خیاط‌ویس، فرمانده واحد تخریب منطقه ۸ اهواز. سه روز قبلش چهارده نفر به دستور او رفته بودند برای مین‌گذاری. رفته بودند در منطقه فتح‌المبین که احتمال حمله عراقی‌ها از آن سمت می‌رفت، مین ضدتانک کار بگذارند؛ ولی برنگشته بودند. خیاط‌ویس گفت تا چند روز آینده باید به خانواده این چهارده نفر خبر بدهیم چه اتفاقی

تا فاصله چندمتری اش هیچ اثری از اجزای بدن رسول نبود. فقط خون پاشیده بود به دیواره‌های گودال. تازه ده‌دوازده متر که از گودال فاصله می‌گرفتی، تکه‌های بدن پیدا می‌شد و حتی تا دویست متر آن طرف‌تر هم پرت شده بود. دقیقاً همان طور که خودش می‌خواست. همان طور که می‌گفت: «می‌خوام این بدنم جوری تکه‌تکه بشه که هیچ‌کس نتونه تکه‌هاش رو پیدا کنه. دلم می‌خواد مثل اباعبدالله که انگشت مبارکشون رو قطع کردن تا انگشتر رو بیرون بیارن، انگشت‌های من هم تکه‌تکه بشه تا انگشترم بیرون بیفته.»



برای بچه‌هایشان افتاده و هنوز خبری ازشان نیست. بعضی‌ها می‌گفتند اسیر شده‌اند و بعضی‌ها می‌گفتند شهید شده‌اند. بعضی‌ها هم نظرشان این بود که از دشمن قایم شده‌اند و خیالشان که راحت شود، برمی‌گردند.

خلاصه این شد که برای شناسایی، من و آقای حاج باقری قبول کردیم برویم. فردای آن روز حرکت کردیم به سمت شوش و بعد از یکی دو روز گشتن، بالاخره اجسادشان را حول و حوش همان شیاری که رفته بودند پناه بگیرند، پیدا کردیم. ظاهراً جریان از این قرار بود که این‌ها یک مقدار که جلو می‌روند، دشمن خبردار می‌شود و شروع می‌کند خمپاره‌ریختن روی سرشان. این‌ها هم به شیاری توی سینه کوه پناه می‌برند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد؛ ولی از شناسشان خمپاره‌ای می‌نشیند درست توی همان شیار و همه‌شان را در جا شهید می‌کند. من که تا آن وقت شهید ندیده بودم، حالا داشتم شهدایی را می‌دیدم که اجسادشان تکه‌تکه شده بود. هر تکه‌اش جایی افتاده بود. یک دست این طرف، یک پا آن طرف. انگشتی لای خاک‌ها چروکیده شده بود. توی شیار، جایی که خمپاره نشسته بود روی زمین گودالی به قطر دو متر ساخته بود و در کنار همین گودال، تکه‌پاره‌های بدن این شهدا ریخته بود تا چندصد متر آن طرف‌تر. صحنه خیلی وحشتناکی بود. شروع کردیم به جمع کردن هرچه از اجساد این چهارده نفر مانده بود. همه را جمع کردیم و برگشتیم منطقه. چند روز بعد هم با خانواده‌هایشان تماس گرفتند که فرزندانمان شهید شده‌اند. یادم است چهار تایشان تهرانی بودند، یکی بیرجندی، دو تا شهرکردی و یکی هم اهل درچه. تکه‌های بدن را چیدیم

توی پارچه، بسته‌بندی کردیم و بردیم تعاون سپاه اهواز که از آنجا ارسال شوند برای خانواده‌هایشان. برایشان هم نوشتیم: «این‌ها تکه‌هایی از بدن این عزیزان است که از شدت جراحت قابل شناسایی نبود.»

رسول وقتی این جنازه‌ها را می‌دید، آرزو می‌کرد او هم همین طور شود. می‌گفت دلم نمی‌خواهد جسد من سالم باشد. دلم می‌خواهد هر تکه‌ام را جایی پیدا کنند. اصلاً دلم می‌خواهد پیدا نکنند. پودر شوم، نیست و نابود. فقط خدا بداند چه شده‌ام. مادو مدل مین‌کاری داریم؛ مین‌کاری منظم و مین‌کاری نامنظم. مین‌کاری منظم را در منطقه‌ای انجام می‌دهند که احتمالش هست بعدها بخواهند از آنجا پیشروی کنند؛ برای همین، مین‌ها را از روی نقشه می‌کارند و خودشان روی نقشه می‌دانند کجا مین هست و کجا نیست. مین‌کاری نامنظم هم این است که از روی نقشه نیست، همین طور گتره‌ای مین‌ها را می‌کارند و بعداً نه‌تنها فقط برای دشمن که حتی برای خودشان هم مصیبت می‌شود. به خاطر همین اکثر میدان‌های مین منظم است؛ البته پیش می‌آمد که مثلاً به صورت منظم مین‌ها را می‌کاشتند؛ ولی در اثر عوامل طبیعی مثل باران‌های شدید که باعث سیل می‌شد، این مین‌ها جابه‌جا می‌شد و از نظمشان خارج.

خود مین‌ها هم چند مدل بودند. مدل گوجه‌ای که تقریباً اندازه گوجه بود و کارش قطع کردن انگشت‌های پا یا نهایتاً تا مچ پا بود. یک مدل دیگر بود به نام واکسی که قوطی‌هایی شبیه قوطی واکس داشت. این‌ها قدرتشان از گوجه‌ای‌ها بیشتر بود. یک مدل هم داشتیم به نام پدالی. دقیقاً شبیه پدال گاز ماشین



بود که سایزهای مختلف داشت؛ اما پرکاربردترین سایزش اندازه یک قالب صابون بود. این مدل وقتی پا می‌رفت رویش، لبه‌اش برمی‌گشت پشت پا و منفجر می‌شد. یک مدلش برمی‌گشت تا پشت ماهیچه و یک مدلش تا زیر زانو می‌آمد و پا را منفجر می‌کرد. این‌ها مین‌های ضدنفر بود که برای از پا درآوردن نیرو کاربرد داشت. غیر از این‌ها مین‌های ضدخودرو و ضدتانک هم بود که زرهی دشمن را زمین‌گیر می‌کرد. یک سری مین هم بود که اصطلاحاً می‌گفتند ضدتجمع؛ مثلاً یک مدلشان والمر بود؛ مثل قوطی سِرلاک و شیرخشک بود. روی سر مین چند شاخک داشت و به هرکدام از این شاخک‌ها سیم وصل می‌شد. توپش حدود هزار ساچمه بود. وقتی چاشنی عمل می‌کرد، حدود بیست سی سانت از زمین می‌پرید بیرون و بعد منفجر می‌شد. تفاوتش با مین‌های دیگر این بود که مین‌هایی که توی خاک عمل می‌کرد، ساچمه‌های سه جهتش توی خاک گیر می‌کرد و تلفات نمی‌گرفت، فقط ساچمه‌هایی که به سمت بالا می‌پاشید پای رزمنده را مجروح می‌کرد؛ ولی مین‌های والمر چون از خاک می‌پرید بیرون، از همه طرف ساچمه پرتاب می‌کرد و این جوری تلفات خیلی بیشتری می‌گرفت. راه دور چرا! یکی از دوستان خودم به نام حسن فینی‌زاده نشسته بود کنارم و داشتیم مین خنثی می‌کردیم که یکی از بچه‌ها چند متر آن طرف‌تر رفت روی والمر. به ثانیه نکشید دیدم حسن بی‌جان افتاد روی زمین و به آنی شهید شد. وقتی نگاه کردم دیدم یک ساچمه خیلی ریز خورده بود توی شقیقه‌اش.

البته قاعده مین‌های ضدتانک این است که آدم اگر برود

رویش نباید اتفاقی بیفتد؛ چون این‌ها به وزن حساس‌اند. اگر وزن یک تانک برود رویش چاشنی‌اش عمل می‌کند؛ ولی ظاهراً عراقی‌ها می‌آمدند این‌ها را تله انفجاریش می‌کردند. زیر این مین‌ها یک محفظه هست که چاشنی‌اش آنجاست. عراقی‌ها به آن ماسوره‌ای جداگانه وصل می‌کردند و جوری آن را کار می‌گذاشتند که مین تبدیل می‌شد به تله انفجاری و دیگر مهم نبود تانک برود رویش یا آدم. همین که کسی می‌خواست از زمین بیرونش بیاورد می‌رفت روی هوا.

البته نه اینکه رسول از روی نابلدی این بلا سرش آمد. نه. رسول فرمانده بود. ما از کوچک تا بزرگمان به صورت حرفه‌ای آموزش دیده بودیم. می‌گفت کار خیلی سختی است. خیلی ریسکی است. اگر کسی که مین را می‌کارد حرفه‌ای نباشد، ۹۵ درصد احتمال دارد توی دست‌های خودش منفجر شود و تکه‌تکه‌اش کند. وقتی می‌خواستند ضدتانک را تله کنند، کار خیلی حساسی بود. دیگر حتی پَر گاهی ممکن بود باعث عمل کردن سوزن بشود و مین را منفجر کند که برای رسول این اتفاق افتاد.

وقتی به من خبر دادند، حدود چهل کیلومتری با لشکر امام حسین علیه السلام فاصله داشتیم؛ البته نگفتند رسول شهید شده، گفتند یکی از بچه‌های تخریب پرکشیده؛ ولی نمی‌دانم چرا از صبح به دلم افتاده بود رسول همین چندروزه از بین ما می‌رود و تا خبر را بهم دادند، یقین کردم خود رسول است. به یکی از بچه‌ها که با من آنجا بود، گفتم و سریع سوار ماشین شدیم و گازکش رفتیم سمت لشکر. آنجا هم نفهمیدم چطور از ماشین پیاده شدم و بُدوُبدو رفتم و به اولین کسی که رسیدم با



من هنوز طلبکارم

دکتر احمد مؤمنی‌راد، هم‌رزم شهید

یکی از شب‌های تابستان در پایگاه نساجی، برای نماز مغرب و عشا موکت انداخته بودند توی حیاط و ما ایستاده بودیم به نمازجماعت. نماز که تمام شد، رسول آمد جلو سلام‌علیک و احوالپرسی کردیم. من با رسول خیلی صمیمی بودم. آن روزها بین رزمنده‌ها رسم بود که به رسم ادب پیشانی هم را می‌بوسیدند. رسول یکهو دو دستش را آورد بالا و حلقه کرد دور سرم و کشید سمت خودش. فهمیدم می‌خواهد پیشانی‌ام را ببوسد و من هم دست انداختم پشت سر او، شروع کردیم به زورآزمایی. من بکش و رسول بکش. او می‌خواست پیشانی من را ببوسد و من می‌خواستم پیشانی او را. آخرش زور او چربید و بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد و پا گذاشت به فرار. دنبالش دویدم و وقتی دیدم بهش نمی‌رسم، داد زدم: «یه بوسه طلبیم.»

گذشت و گذشت تا وقتی خبر آوردند رسول شهید شده. اصلاً یک حالی شدم. یک لحظه صحنه آن روز و بوسه‌اش بر پیشانی‌ام

تته‌پته گفتم: «کو؟ جنازه شهیدی که آوردن کو؟» طرف هم که از هول بودن من دست‌وپایش را گم کرده بود، گفت: «چی؟ آهان شهید! چیز... توی پتو پیچیدنش؛ ولی نمی‌شه شناسایی‌ش کرد. اون راننده شه.» با دست اشاره کرد به راننده که جعفری بود. تا دیدم جعفری روی دو کنده زانو نشسته و تکیه داده به لندکروز و دارد هق‌هق می‌کند، دوزاری‌ام افتاد که رسول شهید شده.

رفتم پیشش و گفتم: «رسول کو؟» همان طور که گریه می‌کرد اشاره کرد به پتوی خونی که بیست‌سی متر آن طرف‌تر روی میزی گذاشته بودند. رفتم جلو و آرام پتو را باز کردم. نمی‌دانستم باید انتظار چه چیزی را داشته باشم. پیش خودم فکر می‌کردم مثلاً بدنش تکه‌تکه شده، مثلاً سرش جدا، دستش جدا و...؛ ولی تا دیدم، عالم بد شد. شدت انفجار چنان بدنش را پاره‌پاره کرده بود که فقط یک مشت گوشت ازش مانده بود. آن قدر دل خراش که اصلاً آدم دلش نمی‌آمد نگاه کند.



آمد جلوی چشمم و دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی رسیدم بالاسر جسد، گفتم: «حالا وقتشه که طلبم رو بگیرم ازش. باید یه بوسه به پیشونیش بزنم.» دیدم رسول را پیچیده اند توی پتو. پتو را که باز کردم، از تعجب خشکم زد. توی پتو فقط یک مشت گوشت بود و بس. تکه و پاره. از صورتش فقط استخوان فک و چانه اش مانده بود و از بدنش فقط بخشی از پا. گریه ام گرفت و انگار آتش زده بودند به جانم. همین طور که اشک هایم می ریخت روی پتویی که رسول تویش پیچیده شده بود، سر بردم جلو و گفتم: «دیدی آخر طلبت رو صاف نکردی مرد؟!»

نامش که به میان می آید...

مظفر عقیلی، هم رزم شهید

حضورش به بسیجی ها انرژی می داد. اگر عملیاتی موفقیت آمیز نبود، همه می رفتند توی خودشان. رسول بود که دوباره سرحالشان می آورد و آماده شان می کرد برای عملیات بعدی. حتی بعد از شهادتش هم بچه ها از آوردن نامش جان می گرفتند و می زدند به میدان. انگار شوری می افتاد بینشان. انگار دلشان قرص می شد. توی یکی از عملیات ها خبر دادند بچه ها معبر را باز کرده اند. خوب هم باز کرده اند. طناب کشی هم کرده اند و محدوده مشخص شده؛ ولی زرهی حاضر نمی شود جلو برود. بلند شدیم رفتیم آنجا. فرصت هم کم بود. گفتیم: «چی شده؟» گفتند: «ضد نفرها همه خنثی شده ن؛ ولی ضد زره ها چون احتمالش بود تله شده باشن و ما هم طناب نداشتیم، هنوز توی خاک هستن.» جریان طناب این بود که توی آموزش بهشان می گفتیم



تقدیر ما نبود

احمد باوی، هم‌رزم شهید

به نظر من منفجر شدن مین یک جور تقدیر است. این چندساله بارها شده رفته‌ایم برای تفحص و بارها به مین‌هایی برخوردیم که حتی تله هم شده بودند؛ ولی عمل نکردند. یک نمونه‌اش بعد از منطقه شحیطیه رفتیم سمت تپه‌های الله‌اکبر منطقه بستان برای خنثی کردن مین‌هایی که می‌گفتند روی دامنه تپه کاشته شده. قبل از ما گروهی رفته بودند و مین ۱۹ هفت نفرشان را از پا درآورده بود. وقتی رسیدیم، خود من تعداد زیادی مین از زیر خاک کشیدم بیرون و هیچ‌کدامشان عمل نکرد. بچه‌های دیگر هم همین‌طور بودند. هرچه می‌کشیدیم از زیر خاک بیرون، عمل نکرده می‌آمد بالا. حالا یا چاشنی‌هایش نم کشیده بود یا اینکه اصلاً از زیر، تله‌اش نکرده بودند به زمین.

چند سال پیش هم پروژه‌ای بود که باید برای یک شرکت نفتی، قسمتی از جاده‌ای را که مین‌کاری شده بود، پاک می‌کردیم.

وقتی مین را خنثی کردند، طنابی دورش ببندند و بروند عقب و بعد مین را بکشند بیرون. این‌طوری اگر از زیر تله شده باشد و با کشش منفجر شود، تلفات نمی‌دهیم. گفتم: «طناب چی؟ کشکی چی؟ طناب مال آموزش بود. عملیات رو که نمی‌شه به خاطر چهار تا طناب معطل کرد. شهید رسول رو مگه یادتون رفته؟ مگه نگفت بهتون هر وقت به ضدزره خوردین، یا صاحب‌الزمان بگین، یا فاطمة‌الزهررا بگین و فکر چیز دیگه‌ای نباشین؟»

تا این جمله از دهانم بیرون آمد، انگار بمب انرژی زده باشند بینشان. یکهو شوری زد به قلبشان و افتادند توی معبر. به دقیقه نکشید که تا آخر معبر را خنثی که هیچ، شخم زدند. سانتی‌متری از خاک نبود که دست نخورده باقی مانده باشد.



دیدم که جانم می‌رود

محمد علی پور، هم‌رزم شهید

شبی که فردایش شهید شد، اصلاً یک جور دیگری شده بود. خدا را می‌شد از توی چهره‌اش دید. انگار از صورتش نور می‌بارید. وقتی داشت می‌رفت، حس کردم رفتنی است که برگشتی ندارد. حسی بهم می‌گفت شب آخرش است. دلم یک حالی بود. انگار قسمتی از جان خودم داشت می‌رفت. انگار تکه‌ای از وجودم داشت از جسمم خارج می‌شد. حسش می‌کردم. مثل این بود که قلبم را گرفته باشد دستش و با تمام رگ‌وپوی‌ها دنبال خودش بکشد و ببرد. سینه‌ام سنگین بود. برای بار آخر هم سعی کردم منصرفش کنم از رفتن؛ ولی نشد. رفت که رفت. فردایش خبر شهادتش را که آوردند، قلبم آتش گرفت و تا همین امروز هم خوب نشده. هر وقت یادش می‌افتم، سینه‌ام می‌سوزد و نفسم به شماره می‌افتد. خیلی دل‌تنگش شده‌ام.

توی قرارداد نوشته بودند هفتاد متر را پاک‌سازی کنید؛ ولی من می‌دانستم بیشتر از این‌ها مین است و دلم رضا نبود. می‌گفتم یکهو کسی برود روی مین و خانواده‌ای عزیزی از دست بدهد. برای همین وقتی کار بچه‌ها تمام شد و پاک‌سازی به پایان رسید، خودم رفتم چند متری از این طرف و آن طرف جاده را هم پاک‌سازی کردم. اتفاقاً همین دو طرف جاده که جزو قرارداد نبود، پر از تله بود. هرکدام را که می‌کشیدم بیرون، می‌دیدم کنارش و زیرش ماسوره اتصال زده‌اند و تله‌اش کردند؛ ولی تا از خاک بیرون می‌آمد ماسوره‌اش پودر می‌شد و می‌ریخت زمین و عمل نمی‌کرد. از بس مانده بود زیر خاک پوسیده بود. حالا اگر کسی بود که اجلس رسیده، ماسوره پوسیده هم برایش عمل می‌کرد و شهیدش می‌کرد.



شهادت مال بهترین هاست

عباس عبادی، هم‌رزم شهید

بیست و دوسه سالش بود که شهید شد. قسمتش بود. مین تله شده بود و برایش تازگی داشت. تا قبل از آن کسی از بچه‌ها این مدل مین را ندیده بودند. نه اینکه ندیده باشند، خیلی کم دیده بودند. شاید هم فقط وصفش را شنیده بودند. ما که تازه بعد از شهادت رسول فهمیدیم این روش جدید مین‌گذاری عراقی‌ها را. بعدها دیگر مثل آب خوردن شد برای تخریب‌چی‌ها؛ ولی آن موقع چون برای رسول تازگی داشت، زیر دستش منفجر شد؛ البته نه اینکه تازگی داشته باشد، رسول خبره‌تر از این حرف‌ها بود. مین مثل موم توی مشتش بود. انواع و اقسامش را می‌شناخت؛ ولی نمی‌دانم آن روز چرا...! آدم وقتی می‌رود باغی، گلستانی، جایی اگر قصد چیدن گل کند، می‌رود سراغ آن‌ها که شاداب‌ترند و بوی عطرشان تا صد متر آن طرف‌تر هم آدم را مدهوش می‌کند. نمی‌رود سراغ پیرو و پلاسیده‌ها که گل پژمرده به چه درد می‌خورد؟ خدا هم وقتی دنبال شهید باشد، می‌گردد بهترینشان را پیدا می‌کند؛ مثلاً رسول را.

۱۱۴

آقای عبادی

بگو بروند خواستگاری

سعید حاج باقری، هم‌رزم شهید

یک بار که می‌خواستم بیایم مرخصی، رفتم سراغش و گفتم که دارم می‌روم اصفهان. اگر کاری چیزی داری، بگو تا برایت انجام بدهم. گفت برو خانه ما و به مادرم بگو فلان دختر که می‌خواستی بروی و صحبت کنی برایم، برو صحبت‌ها را بکن.

من هم آمدم اصفهان و اولین کاری که کردم یک‌راست رفتم خانه‌شان. آمدند در را باز کردند و مرا با چه عزت و احترامی بردند داخل و خانوادگی دور من نشستند و خواستند از رسول برایشان بگویم. تا شروع کردم دو کلام حرف بزنم، همه‌شان شروع کردند به های‌های گریه کردن. مثل منبری‌ها شده بودم که روضه می‌خوانند و مردم پایین منبر می‌زنند زیر گریه. خلاصه کلی برایشان از رسول گفتم و از خوبی‌هایش و از اینکه فرمانده شده و رزمنده‌ها چقدر دوستش دارند.

حالا نگو وقتی من داشتم این‌ها را برای خانواده‌اش تعریف می‌کردم، رسول رفته بود روی مین و من خبر نداشتم. وقتی که بهم خبر دادند، انگار آب یخ ریخته باشند رویم، خشک شدم. پیش خودم گفتم حالا خانواده‌اش فکر می‌کنند اینکه رفته‌ام آنجا و آن حرف‌ها را زده‌ام برای آماده کردنشان بوده که از خبر شهادت شوکه نشوند.

۱۱۵



کی به تو زن می ده؟!

علی اکبر رحیمی، هم‌رزم شهید

وقتی توی اصفهان جسدش را دیدم، جا خوردم. بزرگ‌ترین قسمتی که از بدنش مانده بود، فک پایینش بود و کتف سمت چپش و ران یکی از پاهایش. مابقی را که یک‌مشت گوشت تکه‌تکه پاره و سوخته بود، ریخته بودند توی پتو. حلقه نامزدی‌اش هم بود. همان جا کنار کتف به جامانده‌اش گذاشته بودند. چند روز قبل از شهادتش آمد پیشم و کف دستش را آورد جلو و گفت: «این رو ببین.» «برق حلقه‌اش چشمم را گرفت. گفتم: «مبارک‌آقا رسول.» خندید و شروع کرد به شوخی‌کردن. گفت: «دیدی آخرش من زن گرفتم و تو عَزب موندی؟ آخه کی به تو زن می ده؟» و زد زیر خنده. من هم می‌خندیدم و پابه‌پایش مسخره‌بازی درمی‌آوردم. می‌گفتم: «من با همین پاها اگه پا توی محل بذارم همه دخترها یه دل نه صددل عاشقم می‌شن. کافیه به خانواده بگم برید خواستگاری. اینکه تا حالا ازدواج نکردم، خودم نخواستم.» دوباره می‌خندید و می‌گفت: «بدبخت کی به تو زن می ده با این پاهای فلجت. نکنه با عصا می‌خوای بری خواستگاری؟» این‌گونه سختی‌های جنگ را آسان می‌کردیم.

۱۱۶

آقای شهید

خبر آمد...

حاج آقاایزدپور، داماد ارشد خانواده

من توی کوچه بودم. داشتم می‌رفتم جایی کار داشتم که یکهو دو تا پاسدار با لباس سپاه جلویم درآمدند. گفتند فلانی شمایی؟ اولش ترسیدم. دلم هُری ریخت. پیش خودم گفتم چه خبر شده که این‌ها یکهو جلویم سبز شدند؛ اما تا گفتند از رفقای رسول هستند، دلم آرام شد؛ ولی چه آرامی! چند دقیقه بعدش گفتند رسول زخمی شده و تا آمدم پیش خودم تصور کنم چه زخمی برداشته یکهو نه گذاشتند و نه برداشتند، گفتند رسول شهید شده و نمی‌شود شناسایی‌اش کرد. آنجا بود که با دو‌کنده زانو آمدم روی زمین. اصلاً نفهمیدم چه شد. یکهو زانوهایم خالی کرد. انگار دیگر پاهایم مال خودم نبود. نشستم روی زمین و زدم زیر گریه.

آن روز خانواده‌اش خانه ما بودند. اصلاً نفهمیدم چطور خودم را رساندم خانه و به هزار زحمت به برادرش فهماندم که چه اتفاقی افتاده. او هم اول باورش نمی‌شد؛ ولی وقتی گفتم باید برویم سردخانه، آرام‌آرام قبول کرد. آرام‌آرام باورش شد برادرش به خیل شهدا پیوسته. من که چیزی به مادرخانم نگفتم؛ یعنی

۱۱۷





نمی‌توانستم بگویم. چه می‌گفتم؟ می‌رفتم می‌گفتم رسولت شهید شد؟ نه، دلش را نداشتم. گذاشتم پسرش بگوید. بالاخره مادر و پسری زبان همدیگر را بهتر می‌فهمیدند.

فردای آن روز با برادرش رفتیم بنیاد شهید. نامه را گرفتیم و رفتیم سردخانه کهنه‌ر. وقتی رفتم بالای سر جنازه، دیدم فقط یک تکه از چانه‌اش است و یک ران پا. یک گونی هم آنجا بود که گفتند، این هم مابقی اعضای بدنش است. تکه‌تکه. گفتند مین ضدتانک این بلا را سرش آورده. گفتند تکه‌های بدنش را تا شعاع دویست متری جمع کرده‌اند. مادر و خواهرهایش که می‌خواستند بروند جنازه را ببینند، نگذاشتم. به دروغ گفتم وصیت کرده کسی بالای سر جنازه نرود. خدا مرا ببخشد برای این دروغ؛ ولی خب چاره‌ای نبود. می‌گذاشتم بروند بالای سر جسد؟! چهار تا گوشت و استخوان ازهم جداشده را ببینند؟!!

